

شوی معنوی
مولانا جلال الدین محمد بلخی

گلچین و ترمیم

فهرست مطالب

۱ سرآغاز
۴ پیامبر و مہمان پر خوار
۱۱ کواہی ہا بر نور اندرونی
۱۴ روشہای مختلف و بہتہای کوناگون
۱۶ جبہ دیدن صوفی
۱۷ صفت طاووس
۱۸ لعب باژگونہ جهان
۲۰ تفاوت عقل
۲۱ اعرابی و سک کرسنہ
۲۳ چشم بد
۲۴ پرکندن طاووس
۲۸ ثواب عل عاشق
۳۰ عقل و روح محبوس در آب و گل
۳۱ آکل و ماکول
۳۳ کشتن زراغ

۳۴ خداوند مبدل
۳۶ آهوی مجوس در آخر
۳۸ کشتن خروس
۳۹ غر و اذلال آدم
۴۱ هست نیست ما و نیست هست ما
۴۳ و هو معکم
۴۴ عدل و ظلم
۴۵ کر راه روی راه برت بکشایند
۴۶ دعوت پیامبران
۴۸ جان دادن عاشق
۴۹ کریمه در غار
۵۰ شیخ کریان و مرید
۵۲ طوطی و آینه
۵۳ بانگ سک بچه در شکم
۵۵ اهل ضروان
۵۸ سبب و مسبب
۵۹ ملائک و خلقت آدم
۶۶ زاری قوم یونس
۶۷ وخامت چرب و شیرین دنیا
۶۸ عقل کاذب معکوس بین

۶۹ امید به رحمت الهی
۷۲ حجره ایاز
۷۹ اتحاد عاشق و معشوق
۸۰ فحاشی عاشق در معشوق
۸۲ شیر و روباه و خر
۹۱ خرد آخور اسبان
۹۳ امتحان کردن توکل
۹۵ ایمان تقلیدی
۹۷ خر گرفتن پادشاه
۹۹ شیخ محمد سررزی غزنوی
۱۰۴ ترس مرید از جوع
۱۰۵ گاودر جزیره سبز
۱۰۶ جستجوی راهب
۱۰۸ مسلمان و مغ
۱۱۲ دزد و شخته
۱۱۳ دزد و صاحب باغ
۱۱۴ ماشاء الله کان
۱۱۶ قدح القلم
۱۱۸ درویش و غلامان عمید
۱۲۰ حسن لیلی برای مجنون
۱۲۲ کافر و یازید
۱۲۴ مؤذن بد آواز

۱۲۶	کرچه و گوشت
۱۲۷	امیروزاهد
۱۳۱	ضیاء دلق و شیخ اسلام
۱۳۲	شطنج دلق و شاه
۱۳۳	مصطفی در کوه حرا
۱۳۴	وصف مؤمن
۱۳۵	همان و صاحب خانه
۱۳۷	جهاد عیاضی
۱۳۹	ستیر بانفس
۱۴۰	اناکفتن فرعون
۱۴۱	ایاز و کوهر سلطان

سرآغاز

طالب آغاز سفر به نخست	شه حسام الدین که نور انجمست
اوستادان صفارا اوستاد	این ضیاء الحق حسام الدین راد
ور نبودى حلقهاتنگ و ضعیف،	گر نبودى خلق محبوب و کثیف
غیر این منطق لبی بکشادمی	در مدیحت داد معنی داد می
چاره اکنون آب و روغن کرد نیست	لیک لقمه باز، آن صعوه نیست
گویم اندر مجمع روحانیان	مدح تو حیفت بازندانیان
همچو راز عشق دارم در نهان	شرح تو غنمت با اهل جهان
فارغست از شرح و تعریف آفتاب	مدح، تعمیر نفست و تخریق حجاب
که دو چشمم روشن و نامر دست	ماوح خورشید مداح خود دست
که دو چشمم کور و تاریک و بدست	ذم خورشید جهان ذم خود دست
شد حسود آفتاب کامران	تو یخشا بر کسی کاندز جهان
وز طراوت دادن پوشیده ما	تواندش پوشید هیچ از دیده ما؟
یاب و فح جاها او تواند خاست؟	یا ز نور بی حدش تواند کاست؟
عقل اندر شرح تو شد بوالفضول	قدر تو بگذشت از درک عقول
عاجزانه جنبشی باید در آن	گر چه عاجز آمد این عقل از بیان
کی توان کردن به ترک خورد آب؟	گر نتانی خورد و طوفان سحاب
در کهار تازه کن از قشر آن	راز را گرمی نیاری در میان
پیش دیگر فهمها مغزست نیک	نطقها نسبت به تو قشرست لیک

آسمان نسبت به عرش آمد فرود	ورنه بس عالیت سوی خاک تود
من بگویم وصف تو تاره برند	پیش از آن کز فوت آن حسرت خورند
نور حقی و به حق جذاب جان	خلق در ظلمات و هم اندوگان
شرط، تعظیمست تا این نور خوش	کرد این بی دیدگان را سرمه کش
نور یابد مستعد تنز کوش	کو نباشد عاشق ظلمت چو موش
سست چشمانی که شب جولان کنند	کی طواف مشعل ایمان کنند؟
همچو نخلی بر نیارد سانها	کرده موشانه زمین سوراخها
چار و صفت این بشر را دل فشار	چار منج عقل گشته این چار
تو خلیل وقتی ای خورشیدش	این چار اطمینان رخزن را بکش
ز آنکه هر مرغی ازینها زاغ و ش	هست عقل عاقلان را دیده کش
چار و صفتن چو مرغان خلیل	بسل ایشان دهد جان را بسیل
ای خلیل اندر خلاص نیک و بد	سر برشان تار بد پانا زسد
ز آنکه این تن شد مقام چار خو	نماشان شد چار مرغ قفسه جو
خلق را کر زندگی خواهی ابد	سر برزین چار مرغ شوم بد
بازشان زنده کن از نوعی و کر	که نباشد بعد از آن زیشان ضرر
چار مرغ معنوی را خرن	کرده اند اندر دل خلقان وطن
چون امیر جمله دلهای سوی	اندرین دور ای خلیفه حق توی،
سر بر این چار مرغ زنده را	سرمدی کن خلق نماینده را
بط و طاووسست و زاغست و خروس	این مثال چار خلق اندر نفوس

بط حرصت و خروس آن شهوتست	جاه چون طاوس و زراغ انیتست
نیش آن که بود امید ساز	طمع تأبید یا عمر دراز
بط حرص آمد که نوکش در زمین	در ترود خشک می جوید دفین
یک زمان نبود معطل آن گلو	نشود از حکم جز امر کلوا
همچو بغاصت خانه می کند	زود زود انبان خود پر می کند
اندر انبان می فشارد نیک و بد	دانه های درو حبات نخود
تا مباد ایاغی آید و گر	می فشارد در جوال او خشک و تر
وقت تنگ و فرصت اندک او مخوف	در بغل زد و هر چه زود تر بی وقوف
لیک مؤمن را اعتماد آن حیات	می کند غارت به مهل و بانات
ایمنست از فوت و از یاغی که او	می شناسد قهر شه را بر عدو
ایمنست از خواجه تاشان و گر	که بیاندش مزاحم صرفه بر
عدل شه را دید در ضبط حشم	که نیارد و کرد کس بر کس ستم
لاجرم تشب و ساکن بود	از فوات خط خود آسین بود
بس تانی دارد و صبر و شکیب	چشم سیر و مؤثر است و پاک چیب
کین تانی پر تو رحمان بود	وان شتاب از خزه شیطان بود
زانکه شیطانش برساند ز فقر	بار کیر صبر را بکشد به عقر
از نبی بشکو که شیطان در وعید	می کند تهدیدت از فقر شنید
تا خوری زشت و بری زشت و شتاب	نی مروت نی تانی نی ثواب
لاجرم کافر خورد در هفت بطن	دین و دل باریک و لاغر، زفت بطن

سیامسرو مہمان پر خوار

کافران همان پیغمبر شدند
 که آمدیم ای شاه مایه جانقت
 بی نوایم و رسیده ماز دور
 گفت ای یاران من قسمت کنید
 شه یکی جانست و لشکر پر ازو
 آب روح شاه اگر شیرین بود
 که رعیت دین شه دارند و بس
 هر یکی یاری یکی همان گزید
 جسم ضحی داشت کس اورا نبرد
 مصطفی بردش چو واما نذر همه
 که مقیم خانه بودند یی بران
 نان و آش و شیر آن هر هفت بز
 جمله اهل میت خشم آلودند
 معده طبعی خوار، پمچون طبل کرد
 وقت خستن رفت و در حجره نشست
 از برون زنجیر در داد فکند
 کبر را در نیم شب یا صبحدم
 از فراش خویش سوی در شافت
 وقت شام ایشان به مسجد آمدند
 ای تو همان دارسکان افق
 بین پیشان بر سرافضل و نور
 که شمار از من و خوی نید
 روح چون آبست و این اجسام جو
 جمله جوهر ز آب خوش شود
 این چنین فرمود سلطان عبس
 در میان یک زفت بود و بی نید
 ماند در مسجد چو اندر جام درد
 هفت بز بد شیرده اندر رومه
 بهر دوشیدن برای وقت خوان
 خورد آن بوقط عوج ابن غز
 که همه در شیر بز طمع بدند
 قسم هر ده آدمی تنها بخورد
 پس کنیزک از غضب در را بست
 که از بد خشکین و درد مند
 چون تقاضا آمد و درد شکم
 دست برد چون نهاد او بسته یافت

در کشادن حیلہ کرد آن حیلہ ساز	نوع نوع و خود نشد آن بند باز
شد تقاضا بر تقاضا خانہ تنگ	ماند او حیران و بی درمان و دنگ
حیلہ کرد او و بہ خواب اندر خزید	خوشتن در خواب در ویرانہ دید
زانکہ ویرانہ بد اندر خاطرش	شد بہ خواب اندر ہانجا مطرش
گشت بیدار و بید آن جامہ خواب	پر حدث دیوانہ شد از اضطراب
زان درون او بر آمد صد خروش	زین چنین رسوایی بی خاک پوش
بانگ می زد و اشورا و اشور	ہم چنانکہ کافر اندر قعر کور
منظر کہ کی شود این شب بہ سر	تا بر آید در کشادن بانگ در
تا گریزد او چو تیری از کمان	تا نبیند ہیچ کس او را چنان
قصہ بسیار ست کوتہ می کنم	باز شد آن در رسید از درد و غم
مصطفی صبح آمد و در کشاد	صبح آن گمراہ را و راہ داد
در کشاد و گشت پنهان مصطفی	تا نکرد و شرمسار آن بتلا
تا برون آید رود گستاخ او	تا نبیند در کشار اہست و رو
یا نہان شد در پس چہری و یا	از ویش پوشید دامن خدا
صبحت اللہ گاہ پوشیدہ کند	پردہ بی چون بر آن ناظر تند
تا نبیند خصم را پہلوی خویش	قدرت یزدان از آن بیش و بیش
مصطفی می دید احوال شبش	لیک مانع بود فرمان ربش
تا کہ پیش از خط بکشاید رہی	تا نبیند زان فضیحت در چہی
لیک حکمت بود و امر آسمان	تا ببیند خوشتن را و چنان

بس خرابها که معماری بود	بس عداوتها که آن یاری بود
قاصدا آورد در پیش رسول	جامه خواب پر حدث را یک فضول
خنده ای ز در حمت تلعا لملین	که چنین کرد دست ممانت بین
تا بشویم جمله را بادست خویش	که بیار آن مطهره اینجابه پیش
جان ما و جسم ما قربان تو را	هر کسی می جست کز بهر خدا
کار دستت این نمط نه کار دل	ما بشویم این حدث را تو بهل
پس خلیفه کرد و بر کرسی نشاند	ای لعمرک مر تو را حق عمر خواند
چون تو خدمت می کنی پس ما چه ایم؟	ما برای خدمت تومی زسیم
که دین شستن به خویشم حکمتیت	گفت آن دامن و لیک این ساعتیت
تا پدید آید که این اسرار چیست	منظر بودند کین قول نیست
یاوه دید آن را و گشت او بی قرار	کافرک را، بیگلی بیدارگار
بیکل آنجایی خبر بگذاشتم	گفت آن حجره که شب جاداشتم
حرص اژدرهاست نه چیز است خرد	گر چه شرین بود شرش حرص برد
در و شاق مصطفی، و آن را بید	از پی، بیکل شتاب اندر دوید
خوش همی شوید که دورش چشم بد	کان یدالله آن حدث را هم به خود
اندر و شوری، گریبان را دید	بیکش از یاد رفت و شد پدید
کله را می کوفت برد و بارود	می زد او و دست را بر و سر
شد روان و رحم کرد آن مہترش	آنچنان که خون ز بینی و سرش
می زد او بر سینه کای بی نور بر	می زد او بر سر که ای بی عقل سر

شمر سارست از تو این جزو همین	سجده می کرد او که ای کل زمین
من که جزوم ظالم و زشت و غوی	تو که کلی خاضع امرویی
که ندارم روی ای قبله جهان	حر زمان می کرد و بر آسمان
مصطفی اش دکنار خود کشید	چون ز حد بیرون بلر زید و طید
دیده اش بکشاد و دادش ناخوش	ساکنش کرد و بسی سواختش
تا نکرید طفل کی جوشد لبش؟	تا نکرید ابر کی خندد چمن؟
که بکریم تا رسد دایه شفیق	طفل یک روزه همی داند طریق
کم دهد بی گریه شیر او را یگان؟	تو نمی دانی که دایه دایگان
تا بریزد شیر فضل کردگار	گفت فلکی که اکثر اکوش دار
استن دنیا، همین دورشته تاب	کریمه ابرست و سوز آفتاب
چشم را چون ابراشک افروز دار	آفتاب عقل را در سوز دار
کم خور آن نان را که نان آب تو برد	چشم گریان بایدت چون طفل خرد
شاخ جان در برگ ریزست و خزان	تن چو بابر گشت روز و شب از آن
این باید کاستن آن را افزود	برک تن بی برگی جانست زود
تا بروید در عوض در دل چمن	اقرضوا الله قرض ده زین برک تن
زین پشیمان کردی و کردی حزین	دیومی ترسانست که بین و بین
بس پشیمان و غمین خواهی شدن	گر که از ی زین هوسها تو بدن
آنچه خور کرد دست آتش اصبوست	هم بدین نیت که این تن مرکبت
در دماغ و دل بزیاید صد علل	هین مگردان خو که پیش آید حلل

این چنین تهدید ما آن دیو دودن	آرد و بر خلق خواند صد فزون
خویش جالینوس سازد و دوا	تا فرید نفس بیمار تو را
کین تو را سودست از درد و غمی	گفت آدم را همین در گندمی
پیش آرد، همی و بهیات را	وز لوشه پچد اول بهیات را
همچو لبهای فرس در وقت نعل	تا نماید سنگ کمتر را چو نعل
کوشهات کیرد او چون کوش اسب	می کشاند سوی حرص و سوی کسب
برزند بر پات نعلی ز اشتباه	که بانی تو زد و آن ز راه
نعل او هست آن تردد و دو کار	این کنم یا آن کنم، بین هوش دار
آن بکن که هست مختار نبی	آن مکن که کرد مجنون و صبی
عقل را با عقل یاری یار کن	امر هم شوری بخوان و کار کن
این سخن پایان نذر دآن عرب	ماند از الطاف آن شد در عجب
خواست دیوانه شدن عقلش رمید	دست عقل مصطفی بازش کشید
گفت این سو آبیاد آن پنهان	که کسی بر خیزد از خواب گران
آب بر روزد و آمد در سخن	کای شهید حق شهادت عرضه کن
تا کواهی بد هم و بیرون شوم	سیرم از هستی در آن مامون شوم
مادرین دهلنیر قاضی قضا	بهر دعوی السقیم و بلی
که بلی کتیم و آن راز امتحان	فعل و قول ما شهودست و بیان
از چه درد، دهلنیر قاضی تن زدیم؟	نه که ما بهر کواهی آمدیم؟
چند درد دهلنیر قاضی ای کواه	حبس باشی ده شهادت از نگاه؟

آن کو اہی بدھی و ناری عتو	زان بخواند ت بدین جاتا کہ تو
اندرین تنگی کف و لب بستہ ای	از بجاج خویشتن بنشتہ ای
تو ازین دھلنیر کی خواہی رہید؟	تا بندھی آن کو اہی اسی شہید
کار کوتہ را مکن بر خود دراز	یک زمان کارست بکزار و بتاز
عرضہ کرد ایمان و پذیرفت آن فقی	این سخن پایان ندارد، مصطفی
بندہ ای بستہ را بکشودہ است	آن شہادت را کہ فرخ بودہ است
کہ امشبان ہم باش تو مہمان ما	گشت مؤمن گفت او را مصطفی
ہر کجا باشم بہ ہر جا کہ روم	گفت واللہ تا ابد ضیف توم
دیو با او دان کہ ہم کاسہ بود	ہر کہ سوی خوان غیر تو رود
تو نمودی ہمو شمس بی غام	یا رسول اللہ رسالت را تمام
شیریک بزنیہ خورد و بست لب	گشت مہمان رسول آن شب عرب
گفت گشتم سیر واللہ بی نفاق	کرد الحاحش بخور شیر و رفاق
سیر تر گشتم از آنکہ دوش من	این تکلف نیست فی ناموس و فن
پر شد این قندیل زین یک قطرہ زیت	در عجب ماندند جملہ اہل میت
سیری معدہ چنبن پہلی شود	آنچہ قوت مرغ با پہلی بود
قدر پشہ می خورد آن پیل تن	نہنجہ افتاد اندر مرد و زن
اژدہ از قوت موری سیر شد	حرص و وہم کافری سر زیر شد
ای قناعت کردہ از ایمان بہ قول	ذات ایمان نعمت و لوتیت ہول
عشق را عشقی دگر برد مگر	دیو بر دنیا ست عاشق کور و کر

از نهان خانه یقین چون می چشد	اندک اندک رخت عشق آنجا کشد
چون ملک تسبیح حق را کن غذا	تاریهی همچون ملایک از ادا
جدا خوانی نهاده در جهان	لیک از چشم خسیان بس نهان
گر جهان باغی پر از نعمت شود	قسم موش و مار هم خاک می بود
قسم او خاکست کردی گر بهار	میر کونی، خاک چون نوشی چو مار؟
در میان چوب گوید کرم چوب	مرکه را باشد چنین حلوائی خوب
ای خدای بی نظیر ایثار کن	گوش را چون حلقه دادی زین سخن
گوش ما گیر و بدان مجلس کشان	کز حقیقت می خورد آن سرخوشان
چون به مایوی رسانیدی ازین	سر بلند آن مشک را ای رب دین
ای دعا ناکفته از تو مستجاب	داده دل را هر دمی صد فتح باب
نون ابرو صا د چشم و جیم گوش	بر نوشتی قننه صد عقل و هوش
زان حروف شد خرد باریک ریس	نسخ می کن ای ادیب خوش نویس
بر عدم باشم نه بر موجود مست	ز آنکه معشوق عدم وافی ترست

کواهی با بر نور اندرونی

این نماز و روزه و حج و جهاد	هم کواهی دادنت از اعتقاد
این زکات و هدیه و ترک حسد	هم کواهی دادنت از سر خود
خوان و ممانی پی اظهار راست	کای همان بابا شما گشتیم راست
هدیه ها و ارمان و پیش کش	شد کواه آنکه، هستم با تو خوش
هر کسی کوشد به مالی یا فسون	چیت؟ دارم کوهری در اندرون
کوهری دارم ز تقوی یا سخا	این زکات و روزه در هر دو کوا
روزه گوید کرد تقوی از حلال	در حرامش دان که نبود اتصال
وان زکاتش گفت کوا مال خویش	می دهد پس چون بدزد و ز اهل کیش
گربه طراری کند پس دو کواه	جرح شد در محکمه عدل اله
هست صیاد ار کند دانه نثار	نه ز رحم و جود بل بهر شکار
کرده بطن زین کثری صد قوم را	کرده بدنام اهل جود و صوم را
فضل حق با این که او کثری تند	عاقبت زین جمله پاکش می کند
آب بهر این ببارید از سماک	تا پلیدان را کند از خبث پاک
آب چون پیکار کرد و شد نجس	تا چنان شد که آب رار و کرد حس،
حق بیروش باز در بحر صواب	تا بشتش از کرم آن آب آب
سال دیگر آمد او دامن کشان	هی کجا بودی؟ به دریای خوشان
من نجس زین خاشدم پاک آدم	بستم خلعت سوی خاک آدم
بین بیاید ای پلیدان سوی من	که گرفت از خوی یزدان خوی من

در پذیرم جمله زشتیت را	چون ملک پائی دهم غفریت را
چون شوم آلوده باز آنجا روم	سوی اصل اصل پاکیاروم
دلچ چرکین برکنم آنجا ز سر	خلعت پاکم دهد بار دگر
کار او اینست و کار من، همین	عالم آراست رب العالمین
گر بودی این پلیدیهای ما	کی بدی این بار نامه آب را
کیسه های زربد زید از کسی	می رود هر سو که بین کو مغلسی
یا بریزد بر گیاه رسته ای	یا بشوید روی رو ناشسته ای
چون مانند ماه اش تیره شود	همچو مانند زین خیره شود
ناله از باطن بر آرد کای خدا	آنچه دادی دادم و مانند کدا
ریختم سرمایه بر پاک و پلید	ای شه سرمایه ده بل من فرید
ابر را کوید بر جای خوشش	هم تو خورشید را به بالا برکشش
راههای مختلف می راندش	تا رساند سوی بحر بی حدش
خود غرض زین آب جان اولیاست	کو غول تیرگیهای شامت
چون شود تیره ز غدر ابل فرش	باز گردد سوی پائی بخش عرش
باز آرد زان طرف دامن کشان	از طهارت محیط او در شان
فعل و قول آمد گواهان ضمیر	زین دو بر باطن تو استدلال گیر
لیک نور سالکی کز حد گذشت	نور او پر شد بیابانها و دشت
پس مجازوی گواه فعل و گفت	که ازو هر دو جهان چون گل سگفت
این گواهی چیست اظهار نهان	خواه قول و خواه فعل و غیر آن

که غرض اظهار سر جوهرست	وصف باقی، وین عرض بر معبرست
این صلوات و این جهاد و این صیام	هم مانند جان بازنیک نام
تذکره باید گواهان را بدان	تذکرش صدیقی که موقوفی بدان
قول و فعل بی تناقض بیدت	تا قبول اندر زمان بیش آیدت
فعل و قول اظهار سرست و ضمیر	هر دو پیدای کند سرستیر

روشهای مختلف و همتهای کوناگون

هر کسی شد بر خیالی ریش گاو	گشته در سودای کنجی کنجاو
از خیالی گشته شخصی پر سگوه	روی آورده به معدنهای کوه
وز خیالی آن دگر با جدمر	رو نهاده سوی دریا بهر در
و آن دگر بهتر تر هب در کشت	و آن یکی اندر حریصی سوی کشت
این روشها مختلف میند برون	زان خیالات ملون ز اندرون
این در آن حیران شده کان بر چي است	هر چنده آن دگر رانانی است
آن خیالات از بند نامؤتلف	چون ز بیرون شد روشها مختلف؟
قبله جان را چون پنهان کرده اند	هر کسی رو جانی آورده اند
همچو قومی که تخری می کنند	بر خیال قبله سویی می تند
چونکه کعبه رونماید صبحگاه	کشف کرد دکه، که کم کرد دست راه
یا چون غواصان به زیر قعر آب	هر کسی چنیزی، ہی چند شتاب
بر امید کوه رود شمین	توبره پر می کنند از آن و این
چون بر آیند از تک دریای ژرف	کشف کرد صاحب در شگرف
و آن دگر که بر دم و ارید خرد	و آن دگر که سنگ ریزه و شبه برد
همچنین هر قوم چون پروا نکان	کرد شمعی پر زانان اندر جهان
نخوشتن بر آتشی بر می زنند	کرد شمع خود طوفانی می کنند
بر امید آتش موسی بجنت	کز لیسش سبز تر کرد و دخت
فضل آن آتش شنیده هر رمه	هر شمر را آن گمان برده همه

چون بر آید صجدم نور خلود	وانايد هر کي چه شمع بود
هر که را پر سوخت زان شمع ظفر	بدش آن شمع خوش هشا پر
جوق پروانه دودیده دوخته	مانده زیر شمع بد پر سوخته
می تند اندر پشمانی و سوز	می کند آه از هوای چشم دوز
شمع او گوید که چون من سوختم	کی تو را بر مانم از سوز و ستم
شمع او گریان که من سر سوخته	چون کنم مرغیر را فروخته
او همی گوید که از اشکال تو	غره گشتم در دیدم حال تو
هر کسی رویی به سویی برده اند	وان عزیزان روبه بی سو کرده اند
هر کبوتر می پرد در مذهبی	وین کبوتر جانب بی جانبی
مانه مرغان هوانه خانگی	دانه مادانه بی دانگی
زان فراخ آمد چنین روزی ما	که دیدن شد قبادوزی ما

جبه دیدن صوفی

صوفی بدید جبه در حرج	پیش آمد بعد بدیدن فرج
کرد نام آن دیده فرجی	این لقب شد فاش زان مردنجی
این لقب شد فاش و صافش شیخ برد	ماند اندر طبع خلقان حرف و دو
همچنین هر نام صافی داشتست	اسم را چون دردی بگذاشتست
هر که گل خوارست دردی را گرفت	رفت صوفی سوی صافی ناکشفت
گفت لبد در در صافی بود	زین دلالت دل به صفوت می رود
روح خواهی جبه بشکاف ای پسر	تا از آن صفوت بر آری زود سر
هست صوفی آنکه شد صفوت طلب	نه از لباس صوف و خیاطی و دب

صفت طاووس

آدمیم اکنون به طاووس دورنگ	لو کند جلوه برای نام و رنگ
همت او صید خلق از خیر و شر	وز نتيجه و فايده آن بی خبر
ای برادر دوستان افراشتی	باد و صد دل داری و بگذاشتی
کارت این بودست از وقت ولاد	صید مردم کردن از دام و داد
زان شکار و انبهی و باد و بود	دست در کن ییچ یابی تار و بود؟
بیشتر رقت و بیگاست روز	تو به جد و صید خلقانی هنوز
آنکه از د صید را عشقت و بس	لیک او کی گنج اندر دام کس؟
تو مگر آبی و صید او شوی	دام بگذاری به دام او روی
عشق می گوید به گوشم پست پست	صید بودن خوش تر از صیاد است
گول من کن خویش را و غره شو	آفتابی را رها کن ذره شو
بردم ساکن شو بی خانه باش	دعوی شمع می کن پروانه باش
تابی بی چاشنی زندگی	سلطنت بی نمان در بندگی
نعل بی باز کونه در جهان	تخته بندان را لقب گشته شهان
بس طناب اندر گلو و تاج دار	بروی انبوهی که اینک تاجدار
همچو کور کافران بیرون حلل	اندر و ن قمر خدا غزو جل

لعب باژگونه جهان

کفت درویشی به درویشی که تو	چون بیدی حضرت حق را بگو
کفت بی چون دیدم اما بهر قال	باز گویم مختصر آن را مثال
دیدمش سوی چپ او آذی	سوی دست راست جوی کوثری
سوی چپش بس جهان سوز آتشی	سوی دست راستش جوی خوشی
سوی آن آتش کروهی برده دست	بهر آن کوثر کروهی شاد و مست
لیک لعب باژگونه بود سخت	پیش پای هر شقی و نیکیخت
هر که در آتش همی رفت و شرر	از میان آب بر می کرد سر
هر که سوی آب می رفت از میان	او در آتش یافت می شد در زمان
هر که سوی راست شد و آب زلال	سر ز آتش بر زد از سوی شمال
و آنکه شد سوی شمال آتشین	سر برون می کرد از سوی یمین
کم کسی بر سر این مضمر زدی	لاجرم کم کس در آن آتش شدی
بز کسی که بر سرش اقبال ریخت	کور با کرد آب و در آتش کر یخت
کرده ذوق تقدرا معبود خلق	لاجرم زین لعب مغبون بود خلق
جوق جوق و صف صف از حرص و شتاب	مختر ز آتش گیران سوی آب
لاجرم ز آتش بر آوردند سر	اعتبار الاعتبار ای بی خبر
بانگ می زد آتش ای گیجان گول	من نیم آتش منم چشمه قبول
چشم بندی کرده اند ای بی نظر	در من آمی و بیچ مکریز از شرر
ای خلیل اینجا شرار و دود نیست	جز که سحر و خدعه نمود نیست

آتش آب توست و تو پروانه‌ای	چون خلیل حق اگر فرزانه‌ای
تابینی کیست از آل خلیل	این چنین لعب آمد از رب خلیل
واندر آتش چشمه‌ای بگشاده‌اند	آتشی را شکل آبی داده‌اند
سوی آتش می‌روم من چون خلیل	من نیم فرعون کایم سوی نیل
و آن دگر از مکر آب آتشین	نیست آتش، هست آن ماء معین
ذره‌ای عقلت به از صوم و غار	پس نگو گفت آن رسول خوش جواز
این دود تکمیل آن شد مقترض	ز آنکه عقلت جوهرست این دو عرض
که صفا آید ز طاعت سینه‌را	تا جلا باشد مر آن آینه‌را

تفاوت عقول

این تفاوت عظمایانیک دان	در مراتب از زمین تا آسمان
هست عقلی، بمحو قرص آفتاب	هست عقلی کمتر از زهره و شهاب
هست عقلی چون چراغی سرخوشی	هست عقلی چون ستاره آتشی
عقل جزوی عقل را بدنام کرد	کام دنیا مرد را بی کام کرد
آن ز صیدی حسن صیادی بید	وین ز صیادی غم صیدی کشید
آن ز خدمت نازمخدومی بیافت	و آن ز مخدومی ز راه غزبتافت
مکر کن تا و اربی از مکر خود	مکر کن تا فردا کردی از جسد
زور را بگذار و زاری را بگیر	رحم سوی زاری آید ای فقیر
زاری مضطربانه، معنویست	زاری سرد و دغ، آن غویست
گریه اخوان یوسف حیلست	که درویشان پر ز رشک و علتست

اعرابی و سک کرسنه

آن سکی می مرد و کریان آن عرب	اشک می بارید و می گفت ای کرب
سایلی بگذشت و گفت این کریم چیست؟	نوحه وزاری تو از بهر کیست؟
گفت در ملکم سکی بد نیک خو	نک همی میرد میان راه او
روز صیادم بد و شب پاسبان	تیز چشم و صید کیر و ذردان
گفت رنجش چیست؟ ز خمی خورده است؟	گفت جوع الکلب زارش کرده است
گفت صبری کن برین رنج و حرص	صابران را فضل حق بخشد عوض
بعد از آن گفتش که ای سالار حر	چیت اندر دستت این انبان پر؟
گفت نان و زاد و لوت دوش من	می کشانم بهر تقویت بدن
گفت چون ندی بدان سک نان و زاد؟	گفت تا این حد ندارم مهر و داد
دست ناید بی درم در راه نان	لیک هست آب دو دیده را لکان
گفت خاکت بر سرای پر باد مشک	که لب نان پیش تو بهتر ز اشک
اشک خونت و به غم آبی شده	می نیرزد خاک خون بیده
من غلام آنکه نفروشد وجود	جز بدان سلطان با افضال وجود
چون بگرید آسمان کریان شود	چون بنالد چرخ یارب خوان شود
من غلام آن مس همت پرست	کوبه غیر کمیانارد سنگست
دست اسگسته بر آورد دعا	سوی اسگسته پرد فضل خدا
گر ربانی بایست زین چاه تنگ	ای برادر و بر آذربنی دنگ
مکر حق را بین و مکر خود بهل	ای ز مکرش مکر مکاران خجل

چونکه مکرّت شد فهای مکر رب
بر کشایی یک کمین بوالعجب
که کمین آن کمین باشد بقا
تا ابد اندر عروج و ارتقا

چشم بد

تاکه سوا لعین نکشاید کمین	پر طاووست مبین و پای مین
یزلقونک از نبی بر خوان بدان	که بلغزد کوه از چشم بدان
در میان راه بی گل بی مطر	احمد چون کوه لغزید از نظر
من پندارم که این حالت تهیت	در عجب دماند کین لغزش ز چیت
کان ز چشم بدر سیدت وز نبرد	تا بیاید آیت و آگاه کرد
صید چشم و سخره افنا شدی	گر بدی غیر تو در دم لاشدی
وین که لغزیدی بد از بهر نشان	لیک آمد عصمتی دامن کشان
می زنند از چشم بد بر کرکسان	یا رسول الله در آن نادى کسان
سیر و گردش را بگرداند فلک	کز حسد و ز چشم بد بی هیچ شک
چشم بد را لاکند زیر لکد	چشم نیکو شد و دای چشم بد

پرکندن طاووس

زلت آدم ز اشکم بود و باه	و آن ابلیس از تکبر بود و جاه
لاجرم او زود استغفار کرد	و آن لعین از توبه استلبار کرد
اسب سرکش را عرب شیطانش خواند	نی ستوری را که در مرعی بماند
شیطنت کردن کشی بد در لغت	مستحق لغت آمد این صفت
صد خورنده گنج اندر کرد خوان	دو ریاست جو گنج در جهان
هست الویت ردای ذوالجلال	هر که در پوشد برو کرد و بال
تاج از آن اوست آن ماکر	وای او که ز حد خود دارد گذر
قنّه تو ست این پر طاووسیت	که اشتراک باید و قدوسیت
پر خود می کند طاوسی به دشت	یک حکیمی رفته بود آنجا به گشت
گفت طاووسا چنین پر سنی	بی دریغ از بیخ چون بر می کنی؟
هر پر را از عزیز می پسند	حافظان در طی مصحف می نهند
بهر تحریک هوای سودمند	از پر تو باد بنین می کنند
این چه ناسکری و چه بی باکی است	تو نمی دانی که تقاشش کی است؟
ایمن آبادست آن راه نیاز	ترک نازش کیر و با آن ره بازار
چون ز مرده زنده بیرون می کشد	هر که مرده گشت او دارد رشد
چون ز زنده مرده بیرون می کند	نفس زنده سوی مرگی می تند
مرده شو تا مخرج الحی الصمد	زنده ای زین مرده بیرون آورد
دی شوی بینی تو اخراج بهار	لیل کردی بینی ایلج بهار

بر مکن آن پر که نپذیرد رفو	روی مخراش از عزا می خوب رو
آنچنان رویی که چون شمس ضحاست	آنچنان رخ را خراشیدن خطاست
بر مکن پر را و دل بر کن ازو	ز آنکه شرط این جهاد آمد عدو
چون عدو نبود جهاد آمد محال	شہوت نبود نباشد اتشال
صبر نبود چون نباشد میل تو	خضم چون نبود چه حاجت خیل تو
بی ہوانسی از ہوا ممکن نبود	غازی بر مردگان نتوان نمود
ہمچنان چون شاہ فرمود اصبر و	رغبتی باید کز ان تابی تو رو
پس کلو از بہر دام شہوتست	بعد از آن لا تسرفوا آن عفتست
چونکہ رنج صبر نبود مر تو را	شرط نبود پس فرو ناید جزا
بر مکن آن پر خلد آرای را	بر مکن آن پر رہ پمائی را
چون شنید این پند دوی بگریست	بعد از آن در نوحہ آمد می گریست
نوحہ و گریہ دازد و دمنند	ہر کہ آنجا بود بر گریہ ش کند
و آنکہ می پرسید پر کنن ز چیست	بی جوابی شد پشیمان می گریست
کز فضولی من چرا پرسید مش؟	او ز غم پر بود شورانید مش
می چکید از چشم تر بر خاک آب	اندر آن ہر قطرہ مدج صد جواب
گریہ با صدق بر جانہا زند	تا کہ چرخ و عرش را کریان کند
چون ز گریہ فارغ آمد گفت رو	کہ تو رنگ و بوی را ہستی کرو
آن نمی بینی کہ ہر سو صد بلا	سوی من آید پی این بالہا
ای بسا یاد بی رحمت مدام	بہر این پرمانند ہر سوم دام

چند سیر انداز بهر باهما	تیر سوی من کشد اندر هوا
چون ندارم زور و ضبط خویشتن	زین قضا و زین بلا و زین فتن
آن به آید که شوم زشت و کریه	تا بوم ایمن دین کسار و تیه
این سلاح عجب من شدای فقی	عجب آرد معجمان را صد بلا
پس هنر آمد هلاکت خام را	کز پی دانه نبیند دام را
نیست انکار در پر خود را صبور	تا پرش در بختند در شر و شور
لیک بر من پر زیاده شمنیست	چونکه از جلوه گری صبریم نیست
گر بدمی صبر و حفاطم را بهر	بر فرودی ز اختیارم کرو فر
همچو ظلم یا چو مست اندر فتن	نیست لایق تیغ اندر دست من
چون ندارم عقل تابان و صلاح	پس چرا دچاه ندارم سلاح
چون ندیدم زور و فرهنگ و صلاح	خضم دیدم زود بشکستم سلاح
تا نکرد تیغ من او را کمال	تا نکردد خجرم بر من و بال
می گریزم تا گرم جنبان بود	کی فرار از خویشتن آسان بود؟
آنکه از غیری بود او را فرار	چون از و سیرید کیر او قرار
من که خضمم هم منم اندر گریز	تا بدکار من آمد خیر خیر
نه به هندست ایمن و نه در ختن	آنکه خضم او ست سایه خویشتن
پر من ابرست و پرده ست و کثیف	ز انعکاس لطف حق شد او لطیف
بر کنم پر او حسنش را ز راه	تا بنیم حسن مه را هم ز ماه
من نخواهم لطف مه از واسطه	که هلاک قوم شد این رابطه

تا نکرد او حجاب روی ماه	یا مگر ابری شود فانی راه
پرده در باشد به معنی سودمند	آنچنان ابری نباشد پرده بند
این چنین کرد تن عاشق به صبر	بود ابر و رفته از وی خوی ابر
تا نکردی جمله خرج آن و این	پرستانی کند رو خلوت گزین

ثواب عمل عاشق

عاشقان را شادمانی و غم اوست	دستمزدها برت خدمت هم اوست
غیر معشوق از تماثیلی بود	عشق نبود هرزه سودایی بود
عشق آن شعله ست کو چون بر فروخت	هر چه جز معشوق باقی جمله سوخت
تیغ لاد قتل غیر حق براند	دگر زان پس که بعد لاجه ماند
ماند الا الله باقی جمله رفت	شاد باش ای عشق شرکت سوز زلفت
خود همو بود آخرین و اولین	شرک جز از دیده احوال مبین
ای عجب حسنی بود جز عکس آن؟	نیست تن را جنبشی از غیر جان
آن تنی را که بود در جان خلل	خوش نکردد گریه بگیری در غسل
این کسی دانند که روزی زنده بود	از کف این جان جان جامی ر بود
و آنکه چشم او ندیدست آن رخاں	پیش او جاست این تف و دخان
مرغ کو ناخورده است آب زلال	اندر آب شور دارد پروبال
جز به ضد ضد را همی نتوان شناخت	چون بیند زخم بشناسد نواخت
لاجرم دنیا مقدم آمدست	تا بدانی قدر اقلیم الست
چون از اینجا و اری آنجا روی	در سگر خانه ابد ساگر شوی
گوی آنجا خاک را می بنختم	زین جهان پاک می بگریختم
زین بفرمودست آن آگه رسول	که هر آنکه مرد و کرد از تن نزول،
نبود او را حسرت تطلان و موت	لیک باشد حسرت تقصیر و فوت
هر که میرد خود تمنی باشدش	که بدی زین پیش نقل مقصدش

ورقی تاخانہ زو تر آمدی	کر بود تابدی کمتربدی
دم به دم من پرده می افروده ام	گوید آن بدی خبر می بوده ام
این حجاب و پرده ام کمتربدی	گر ازین زو تر مرا معبربدی

عقل و روح محبوس در آب و گل

عقل و دلهایی کجانی عرشی اند	در حجاب از نور عرشی می زیند
همچو ماروت و چو ماروت آن دو پاک	بسته اند اینجابه چاه سمنانک
عالم سغلی و شهوانی درند	اندرین چه گشته اند از جرم بند
میلهها، همچون گکان خفته اند	اندریشان خیر و شر نهفته اند
تا که مرداری در آید در میان	نفخ صور حرص کوبد بر گکان
چون در آن کوچه خری مردار شد	صد سگ خفته بدان بیدار شد
موبه موی حر سکی دندان شده	وز برای حیلہ دم جنبان شده
صد چنین سگ اندرین تن خفته اند	چون شکاری نیستشان نهفته اند
شہوت رنجور ساکن می بود	خاطر او سوی صحت می رود
چون ببیند نان و سیب و خربره	در مصاف آید مزه و خوف بره

آکل و ماکول

مرکلی اندر شکار کرم بود	کربه فرصت یافت اورا در بود
آکل و ماکول بود و بی خبر	در شکار خود ز صیادی دگر
دزد کرچه در شکار کاله ایست	شحه با خمناش در دنباله ایست
عقل او مشغول رخت و قفل و در	غافل از شحه نست و از آه سحر
او چنان غرقست در سودای خود	غافلست از طالب و جویای خود
هین کریز از جوق اکال غلیظ	سوی او که گفت ما ایست حفظ
یابه سوی آن که او آن حفظ یافت	کرنتانی سوی آن حافظ شتافت
دست را مپار جز در دست پیر	حق شدست آن دست اورا دستگیر
پیر عقلت کو دکی خو کرده است	از جوار نفس که اندر پرده است
عقل کامل را قرین کن با خرد	تاکه باز آید خرد زان خوی بد
چونکه دست خود به دست او نهی	پس زدست انگان بیرون جی
هر کجا دامت و دانه کم نشین	روز بون کیر از بون کیران بین
ای زبون کیر ز بونان این بدان	دست هم بالای دستت ای جوان
تو زبونی و زبون کیر ای عجب	هم تو صید و صید کیر اندر طلب
تو کم از مرغی مباش اندر شید	بین ایدی خلف عصفوری بید
چون به نزد دانه آید پیش و پس	چند کرد اند سر و رو آن نفس
کای عجب پیش و پس صیاد هست	تا کشم از بیم او زین لقمه دست؟
تو بین پس قصه نجار را	پیش بگر مرگ یار و جارا

که هلاکت دادشان بی آلتی او قرین توست در هر حالتی
بر کنم من میخ این منحوس دام از پی کامی نباشم تلخ کام
بگل این جلی که حرص است و حسد یاد کن فی جید ما حل مسد

کشتن زارغ

این سخن را نیست پایان و فراغ	ای خلیل حق چرا کشتی تو زارغ؟
بهر فرمان، حکمت فرمان چه بود؟	اندکی را سراسر آن باید نمود
کلاغ و نعره زارغ سیاه	دایما باشد به دنیا عمر خواه
همچو ابلیس از خدای پاک فرد	تا قیامت عمر تن در خواست کرد
عمر بی توبه همه جان کند نست	مرگ حاضر غایب از حق بود نست
عمر و مرگ این هر دو با حق خوش بود	بی خدا آب حیات آتش بود
آن هم از تاثیر لعنت بود کو	در چنان حضرت همی شد عمر جو
از خدا غیر خدا را خواستن	ظن افزونست و کلی کاستن

خداوند مبدل

ای مبدل کرده خاکی را به زر	خاک دیگر را بکرده بوالبشر
کار تو تبدیل اعیان و عطا	کار من سهوست و نیان و خطا
سهو و نیان را مبدل کن به علم	من همه خلمم مرا کن صبر و حلم
از مبدل، هستی اول نماند	هستی بهتر به جای آن نشاند
پنجین تا صد هزاران هستا	بعد یکدیگر دوم به ز ابتدا
از مبدل بین، وسایط را بمان	کز وسایط دور کردی ز اصل آن
این بقا از فنا یافتی	از فناش رو چو برابر تافتی؟
چون دوم از اول نیست بهتر است	پس فنا جو و مبدل را پرست
صد هزاران حشر دیدی ای عنود	تاکنون هر لحظه از بد و وجود
از جادبی خبر سویی نمانا	وز نما سویی حیات و ابتلا
باز سویی عقل و تمیزات خوش	باز سویی خارج این پنج و شش
در فنا این بقا ندیده ای	بر بقای جسم چون خفیده ای؟
مین بده ای زراغ این جان باز باش	پیش تبدیل خدا جان باز باش
تازه می گیر و کهن را می سپار	که هر امسات فزونست از سه پار
گر نباشی نخل واری آثار کن	کهنه بر کهنه نه و انبار کن
کهنه و کندیده و پوسیده را	تخته می بر بهر هر نادیده را
آنکه نوید او خریدار تو نیست	صید حقست او گرفتار تو نیست
هر کجا باشند جوق مرغ کور	بر تو جمع آیند ای سیلاب شور

تا فزاید کوری از شورابها	زانکه آب شور افزاید عمی
اهل دنیازان سبب اعمی دل اند	شارب شورابه آب و گل اند
شور می ده کوری خرد جهان	چون نداری آب حیوان در نهان

آهوی محبوس در آخر

آهوی را کرد صیادی شکار	اندر آخر کردش آن بی زینهار
آخری را پر ز گاو و خران	حبس آهو کرد چون انگلران
آهواز وحشت به هر سومی گریخت	اوبه پیش آن خران شب گاه ریخت
از جماعت و اشتها هر گاو و خر	گاه رامی خورد خوشتر از شکر
گاه آهوی رمید از سوبه سو	که زد و دو کرد که می تافت رو
هر که را با زند خود بگذاشتند	آن عقوبت را چون مرگ انگاشتند
زین بدن اندر عذابی ای بشر	مرغ روحست بسته با جسی دگر
روح بازست و طلیع زانها	دارد از زانها و جفان دانها
تو دل خود را چو دل پنداشتی	بست و جوی ابل دل بگذاشتی
صاحب دل آینه شش روشود	حق ازودشش بهت ناظر بود
هر که اندر ششش بهت دارد مقرر	نکنندش بی واسطه او حق نظر
گر کند رد از برای او کند	و ر قبول آرد همو باشند
بی از و نهد کسی را حق نوال	شمه ای گفتیم من از صاحب وصال
مویست را بر کف دستش نهد	وز کفش آن را به مرحومان دهد
صد جوال زر بیاری ای غنی	حق بگوید دل بیاری ای منحنی
گر ز تو را ضمیمت دل من را ضمیم	ور ز تو معرض بود اعراضیم
آن دلی آور که قطب عالم اوست	جان جان جان جان آدم اوست
پس دل پر مرده پوسیده جان	بر سر تخته نمی آن سویشان

کویدت این کورخانه ست ای جری	که دل مرده بیدجا آوری؟
کویی آن دل زین جهان پنهان بود	زآنکه ظلمت با ضیاضدان بود
زآنکه او بازست و دنیا شهر زاغ	دیدن نابخس بر نابخس داغ
صاحب دل جو اگر بی جان نه ای	بخس دل شوگر ضد سلطان نه ای
حد ندارد این سخن و آهوی ما	می گیرند اندر آخر جا بجا
روزها آن آهوی خوش ناف نر	در سنگنج بود در اصطبل خر
یک خرش گفتی که ما این بوالوحش	طبع شایان دارد و میران، خموش
و آن دگر تخرزدی کز جرمود	کوهر آوردست، کی ارزان دهد؟
آن خرمی شد تخمه وز خوردن بماند	پس به رسم دعوت آهورا بخواند
سرچین کرد او که نه روای فلان	اشتهام نیست، ستم ناتوان
گفت او با خود که آن طعمه تو است	که از آن اجزای تو زنده و نواست
من الیف مرغزاری بوده ام	در زلال و روضه ها آسوده ام
گر قضا انداخت ما را در عذاب	کی رود آن خو و طبع مستطاب
گر که اکثتم که دارو کی شوم	ورباسم کهنه کردد من نوم
همچو شیر در میان نقش گاو	دور می نیش ولی او را مگاو
پس بشر آمد به صورت مرد کار	لیک در وی شیر پنهان مرد خوار

کشتن خروس

ای خلیل از بهر چه کشتی خروس	چند کوی بیچوزاغ پر نخوس
زان شراب زهرناک تراژمست	شهوتهی است او و بس شهوت پرست
دام ز فقی خواهم این اشکارا	گفت ابلیس لعین دادار را
که بدین تانی خلایق را بود	زروسیم و گله اش نمود
کرد آن پس مانده را حق پیش کش	پس زرو کو هر زمعدنهای خوش
دادش و بس جامه ابریشمین	چرب و شیرین و شرابات شمین
تا بیدمشان به حل من مد	گفت یارب بیش ازین خواهم مد
مردوار آن بند را بکند	تا که مسانت که نرو پر دلند
مرد تو کرد و ز نامردان جدا	تا بدین دام و رهنمای هوا
دام مرداندا زو حیلست ساز سخت	دام دیگر خواهم ای سلطان تخت
نیم خنده زو بدان شد نیم شاد	خمر و چنگ آورد پیش او نهاد
که ز عقل و صبر مردان می فرود،	چونکه خوبی زنان فاو نمود
که بده زو تر رسیدم در مراد	پس زدا نکشت به رقص اندر فاد

غزو اذلال آدم

آدم حسن و ملک ساجد شده	همچو آدم باز مغزول آمده
جبرئیلش می کشاند موکشان	که بروزین خلد و از جوق خوشان
گفت بعد از عزاین اذلال چیست	گفت آن دادست و اینست داور است
جبرئیل سجده می کردی به جان	چون کنون می رانیم تو از جنان
آن رخی که تاب او بد ماه وار	شد به سیری، همچو پشت سوسار
وان قد صف در نازان چون سان	گشته در سیری دو تا، همچون کمان
لیک گر باشد طبعش نور حق	نیست از سیری و تب نقصان و دق
ستی او ست چون سستی مست	که اندر آن سستیش رشک رستمت
گر بمیرد، استخوانش غرق ذوق	ذره ذره اش در شعل نور شوق
و آنکه آتش نیست، باغ بی ثمر	که خزانش می کند زیر و زبر
خوشتن را دید و دید خوشتن	زهر ققالت هین ای ممتحن
شاهدی کز عشق او عالم گریست	عالمش می راند از خود جرم چیست؟
جرم آنکه زیور عاریه بست	کرد دعوی کین حلل ملک نست
و اسانیم آن که تا داندیقین	خرمن آن ماست خوبان دانه چین
تا بداند کان حلل عاریه بود	پرتوی بود آن ز خورشید وجود
آن جمال و قدرت و فضل و هنر	ز آفتاب حسن کرد این سوسفر
آنکه کرد او درخ خوبانت دنگ	نور خورشیدست از شیشه سه رنگ
شیشه های رنگ رنگ آن نور را	می نمایند این چنین رنگین به ما

نور بی رنگت کند آنگاه رنگ	چون نماند شیشه های رنگ رنگ
تا پوشیده بشکند بود نمی	خوی کن بی شیشه دیدن نور را
غم مخور که صد چرخان بازت دهد	کر تو کردی شکر و سعی مجتهد
شاد و خوش، نه بر امید نیستی؟	مرد کارنده که انبارش تهیست
فهم کن کز واقف مغنیستی	که بروید آن ز سوی نیستی
که بیایی فهم و ذوق، آرام و بر	دم به دم از نیستی، تو منظر
که بر آرد زو عطا دم به دم	پس خزانه صنیع حق باشد عدم
که بر آرد فرع بی اصل و سند	مبدع آمد حق و مبدع آن بود

هست نیست نما و نیست هست نما

نیت را بنمود هست و محتشم	هست را بنمود بر شکل عدم
بحر را پوشید و کف کرد آشکار	باد را پوشید و بنمودت غبار
چون مناره خاک چکان در هوا	خاک از خود چون بر آید بر علاء
خاک را بنی به بالا ای علیل	باد را بنی جز به تعریف دلیل
کف به حس بنی و دریا ز دلیل	کفر پنهان آشکارا قال و قیل
لاجرم سرکشه گشتم از ضلال	چون حقیقت شد نهان پیدا خیال
این عدم را چون نشانند از نظر؟	چون نهان کرد آن حقیقت از بصر؟
آفرین ای اوستاد سحر باف	که نمودی معرضان را درد، صاف
ساحران مهتاب پیماند زود	پیش بازرگان و زر گیرند سود
سیم بر بایند زین کون پچ پچ	سیم از کف رفته و کرباس بیچ
این جهان جادوست ما آن تاجریم	که از مهتاب پیموده خریم
گز کند کرباس پانصد گز شتاب	ساحران از نور مهتاب
چون سدا و سیم عمرت ای رهی	سیم شد، کرباس فی، کیسه تپی
قل اعوذت خواند باید کای احد	هین زلفا ثبات، افغان و ز عقد
لیک بر خوان از زبان فعل نیز	که زبان قول مستست ای عزیز
در زمانه مر تو را سه بهره اند	آن یکی وانی و این دو خدر مند
آن یکی یاران و دیگر رخت و مال	و آن سوم وانیست و آن حسن الفعال
مال ناید با تو بیرون از قصور	یار آید لیک آید تابه کور

چون تو را روز اجل آید به پیش	یار گوید از زبان حال خویش،
تا بدینجایش، بهره نمی‌تم	بر سر کورت زمانی، می‌تم
فعل تو و افیست زو کن ملحد	که در آید با تو در قعر حد
پس سیمبر گفت بهر این طریق	با وفات از عل نبود رفیق
گر بود نیکو ابدیارت شود	در بود بد در حد مارت شود
این عل وین کسب در راه سداد	کی توان کرد ای پدر بی اوستاد؟
دون ترین کسبی که در عالم رود	بیچ بی ارشاد اسادی بود؟
پس لباس کبر بیرون کن ز تن	ملبس ذل پوش در آموختن
علم آموزی طریقتش قوی است	حرف آموزی طریقتش فعلی است
فقر خواهی آن به صحبت قایمست	نه زبانت کار می آید نه دست
دانش آن راستان جان ز جان	نه ز راه و قرونه از زبان
در دل سالک اگر هست آن رموز	رهمزدانی نیست سالک راهنوز
تادلش را شرح آن سازد ضیا	پس الم نشرح بفرماید خدا
که درون سینه شرحت داده ایم	شرح اندر سینه ات بنهاده ایم
تو هنوز از خارج آن را طالبی	محلّبی، از دیگران چون حالی
چشمه شیرست در توبی کنار	تو چرا می شیرجویی از تغار؟
منغمذی داری به بحر ای آبگیر	نگد دار از آب جستن از غدیر
در نگر در شرح دل در اندرون	تا نایید طعنه لا بصرون

و هو معلم

یک سد پر نان تو را بر فرق سر	تو همی خواهی لب نان در به در
در سر خود پیچ، بل خیره سری	رو در دل زن، چرا بر هر دری؟
تابه زانویی میان آب جو	غافل از خود، زین و آن تو آب جو
مست آب و پیش روی اوست آن	اندر آب و بی خبر ز آب روان
چون کمر در بحر کوید بحر کو	و آن خیال چون صدف دیوار او

عدل و ظلم

می نیرزد تیره ای آن تربت	هوش را توزیع کردی بر جهات
آب هوش چون رسد سوی ثار؟	آب هوش را می کشد هر بنج خار
آب ده این شاخ خوش را نو کنش	هین بن آن شاخ بد را نو کنش
کین شود باطل از آن روید ثمر	هر دو سبزند این زمان آخر گنجر
فرق را آخر بینی و السلام	آب باغ این را حلال آن را حرام
ظلم چه بود؟ آب دادن خار را	عدل چه بود آب ده اشجار را
نه به هر سنجی که باشد آبکش	عدل وضع نعمتی در موضعش
که نباشد جز بلا را منبعی	ظلم چه بود؟ وضع در ناموضع
نه به طبع پر ز حیر بر کره	نعمت حق را به جان و عقل ده

کر راه روی راه برت بکشایند

یافت یوسف هم ز جنبش منصرف	کر زینجا بست در با هر طرف
چون توکل کرد یوسف بر جهید	باز شد قفل و در و شد ره پدید
خیره یوسف وار می باید دوید	گر چه رخنه نیست عالم را پدید
سوی بی جایی شمارا جاشود	تا کشاید قفل و در پیدا شود
بیچ می بینی طریق آمدن	آمدی اندر جهان ای ممتحن
آمدن را راه دانی بیچ؟ نی	تو ز جایی آمدی وز موطنی
زین ره بی راهه مارار فتنیست	گر ندانی تا نکویی راه نیست

دعوت پیامبران

دعوی پیغمبری با این گروه	همچنان باشد که دل جستن ز گروه
گر تو پیغام زنی آری و زر	پیش تو بنهند جمله سیم و سر
ور تو پیغام خدا آری چو شهید	که بیا سوی خدای نیک عهد،
از جهان مرک سوی برک رو	چون بقا ممکن بود فانی مشو،
قصد خون تو کنند و قصد سر	نه از برای حمیت دین و مهر
بلکه از خفیدگی در خان و مان	تلخشان آید شنیدن این بیان
خان و مان بخند و برانست و بس	نشود اوصاف بغداد و طیس
گر بیاید باز سلطانی ز راه	صد خبر آرد بدین جعدان ز شاه
شرح دارالملک و باغستان و جو	پس برو افوس دارد صد عدو
که چه باز آورد؟ افسانه کهن	کز کزاف و لاف می بافد سخن
کهنه ایشانند و پوشیده ابد	ورنه آن دم کهنه را نومی کند
مردگان کهنه را جان می دهد	تاج عقل و نور ایمان می دهد
دل مدد از دلربای روح بخش	که سوارت می کند بر پشت رخس
سرمد ز از سرفراز تاج ده	کو ز پای دل کشاید صد کره
با که گویم در همه ده زنده کو	سوی آب زندگی پوینده کو
توبه یک خواری گریزانی ز عشق	توبه جز نامی چه می دانی ز عشق
عشق را صد ناز و استکبار هست	عشق با صد ناز می آید به دست
عشق چون وافیست وانی می خرد	در حریف بی وفا می نگیرد

چون درخت آدمی و بنج عهد	بنج را تیار می باید به عهد
عهد فاسد بنج پوسیده بود	وز ثمار و لطف سپیده بود
شاخ و برگ نخل گر چه سبز بود	بافساد بنج سبزی نیست سود
ور ندارد برگ سبز و بنج هست	عاقبت بیرون کند صد برگ دست
تو مشو غره به علمش عهد جو	علم چون قشر است و عهدش مغز او
چونکه در عهد خدا کردی وفا	از کرم عهدت نکه دارد خدا
کوش نه او فوا به عهدی کوش دار	تاکه او فی عهد کم آید زیار

جان دادن عاشق

آن یکی عاشق به پیش یار خود	می شمرد از خدمت و از کار خود
کز برای تو چنین کردم چنان	تیر باخوردم درین رزم و سان
مال رفت و زور رفت و نام رفت	بر من از عشقت بسی ناکام رفت
آنچه او نوشیده بود از تلخ و درد	اوبه تفصیلش یکایک می شمرد
نه از برای نیتی بل می نمود	بر درستی محبت صد شهود
صد سخن می گفت زان درد کهن	در شکایت که نگفتم یک سخن
آتش بودش نمی دانست چیست	لیک چون شمع از تفت آن می گریست
گفت معشوق این همه کردی و لیک	کوش بکشاپهن و اندر یاب نیک
کآنچه اصل اصل عشقت و ولاست	آن نکردی ایچه کردی فرعماست
گفتش آن عاشق بگوگان اصل چیست	گفت اصلش مرد نست و نیستیت
تو همه کردی نمودی زنده ای	هین بمیرا یار جان بازنده ای
هم در آن دم شد دراز و جان بداد	همچو گل در باخت سرخندان و شاد
ماند آن خنده برو و وقف ابد	همچو جان و عقل عارف بی کبد

گریه در نماز

آن یکی پرسید از مفتی به راز	گر کسی گریه به نوحه در نماز،
آن نماز او عجب باطل شود	یا نمازش جایز و کامل بود؟
گفت آب دیده نامش بهر چیست؟	بگری تا که چه دید او و گریست
آب دیده تا چه دید او از نهان	تا بدان شد او ز چشمه خود روان؟
آن جهان گریه است آن پر نیاز	رو نقی یابد ز نوحه آن نماز
ورز رنج تن بد آن گریه و ز سوک	ریسمان بسکت و هم بسکت دوک

شیخ کریان و مرید

یک مریدی اندر آمد پیش پیر	پیر اندر گریه بود و در نفیر
شیخ را چون دید کریان آن مرید	گشت کریان آب از چشمش دوید
گوش و ریک بار خند کرد و بار	چونکه لاغ املی کند یاری به یار
بار اول از ره تقلید و سوم	که همی بیند که می خندد قوم
کر بخندد، همچو ایشان آن زمان	بی خبر از حالت خندندگان
باز و پرسد که خنده بر چه بود؟	پس دوم کُرت بخندد چون شنود
پس مقلد نیز مانند کُرت	اندر آن شادی که اوراد سرست
پرتو شیخ آمد و مهمل ز شیخ	فیض شادی نه از مریدان بل ز شیخ
چون سدد آب و نوری بر زجاج	کر ز خود دانند آن باشد خداج
چون جدا کرد ز جو داند نمود	که اندر و آن آب خوش از جوی بود
آبکینه هم بداند از غروب	گان لمع بود از مه تابان خوب
چونکه چشمش را کشاید امر قم	پس بخندد چون سحر بار دوم
خنده ش آید هم بر آن خنده خودش	که در آن تقلید بر می آمدش
گوید از چندین ره دور و دراز	کین حقیقت بود و این اسرار و راز
من در آن وادی چگونه خود ز دور	شادی می کردم از عیا و شور؟
من چه می بستم خیال و آن چه بود؟	درک ستم ستم نقشی می نمود
طفل ره را فکرت مردان کجاست	کو خیال او کو تحقیق راست؟
فکر طفلان دایه باشد یا که شیر	یا مویز و جوز یا گریه و نفیر

آن مقلد هست چون طفل علیل	کر چه دارد بحث باریک و دلیل
آن مرید ساده از تقلید نیر	کر یه ای می کرد و فوق آن عزیز
او مقلد وار، همچون مرد کر	کر یه می دید و ز موجب بی خبر
کر یه بر جمل و بر تقلید وطن	نیست، همچون کر یه آن مؤتمن
توقیاس کر یه بر کر یه مساز	هست زین کر یه بدان راه دراز
هست آن از بعد سی ساله جهاد	عقل آنجا هیچ تواند فاد
کر یه اونه از غمست و نه از فرح	روح داند کر یه عین الملح
کر یه او خنده او آن سر پرست	زانچه و هم عقل باشد آن بر پرست
آنچه او بیند نشان کردن مساس	نه از قیاس عقل و نه از راه حواس
هست ترکیب محمد لحم و پوست	کر چه در ترکیب هر تن جنس اوست
گوشت دارد پوست دارد استخوان	هیچ این ترکیب را باشد همان؟
که اندر آن ترکیب آمد معجزات	که همه ترکیبها گشتند مات
کر یه او خنده او نطق او	نیست از وی هست محض خلق هو
چونکه ظاهر را گرفتند احمقان	و آن دقایق شد از ایشان بس نهان

طوطی و آینه

طوطی در آینه می بیند او	عکس خود را پیش او آورده رو
در پس آینه آن استانبان	حرف می گوید ادیب خوش زبان
طوطیک نداشته کین گفت پست	گفتن طوطیت که اندر آینه ست
پس ز جنس خویش آموزد سخن	بی خبر از مکر آن گرک کهن
از پس آینه می آموزدش	ورنه ناموزد جز از جنس خودش
گفت را آموخت زان مرد هنر	لیک از معنی و سرش بی خبر
همچنان در آینه جسم ولی	خویش را بیند میرد ممتلی
از پس آینه عقل کل را	کی بسیند وقت گفت و باجرا
او گمان دارد که می گوید بشر	وان دگر سرست و او زان بی خبر
حرف آموزد ولی سر قدیم	او نداند، طوطی است او فی ندیم
هم صفیر مرغ آموزد خلق	کین سخن کار دهان افتاد و خلق
لیک از معنی مرغان بی خبر	جز سلیمان قرانی خوش نظر
حرف درویشان بسی آموختند	نمبر و محفل بدان افروختند
یاب جز آن حرفشان روزی نبود	یاد آخر رحمت آمده نمود

بانک سک بچه در شکم

آن یکی می دید خواب اندر چله	در رهی ماده سکی بد حاله
ناگهان آواز سک بچگان شنید	سک بچه اندر شکم بد ناپید
بس عجب آمد و رآ آن بانگما	سک بچه اندر شکم چون زود نذا؟
سک بچه اندر شکم ناله کنان	هیچ کس دیدست این اندر جهان؟
چون بحست از واقعه آمد به خویش	حسرت او دم به دم می گشت بیش
در چله کس نی که کرد و عقده حل	جز که درگاه خدا عز و جل
گفت یارب زین شکل و گفت و کو	در چله و مانده ام از ذکر تو
پر من بکشای تا پران شوم	در حدیقه ذکر و سیستان شوم
آمدش آواز هاتف در زمان	کآن مثالی دان ز لاف جاهلان
کز حجاب و پرده بیرون نمانده	چشم بسته بیده گویان شده
بانک سک اندر شکم باشد زیان	نه شکار انگیز و نه شب پاسبان
گرگ نادیده که منع او بود	دزد نادیده که دفع او شود
از حریمی و ز هوای سروری	در نظر کند و بلا فین جری
از هوای مشتری و گرم دار	بی بصیرت پانواده در فشار
ماه نادیده نشانهای دهد	روستایی را بدان کژ می نهد
از برای مشتری در وصف ماه	صد نشان نادیده گوید بهر جاه
مشتری کو سود دارد خود یکیت	لیک ایشان را دوریب و شکیت
از هوای مشتری بی شکوه	مشتری را باد و اندان کروه

مشتري ماست الله اشتری	از غم هر مشتري بين برتر آ
مشتري جو كه جويان تو است	عالم آغاز و پايان تو است
بين مكش هر مشتري را توبه دست	عشق بازي با دو معشوقه بد است
حرص كورت كرد و محرومست كند	ديو، همچون خویش مرعومست كند
مشتري را صابران ديافتند	چون سوي هر مشتري نشافتند
آنكه كردانيد روزان مشتري	بخت و اقبال و تقاضا زو بری
ماند حسرت بر حريصان تا ابد	همچو حال اهل ضرعان در حسد

اهل ضروان

عقل کامل داشت و پیاپی دانی	بود مردی صالحی ربانی
شهره اندر صدقه و خلق حسن	درده ضروان به نزدیک یمن
آمدنی مستندان سوی او	کعبه درویش بودی کوی او
هم ز گندم چون شدی از که جدا	هم ز خوشه عشر دادی بی ریا
نان شدی عشر دکر دادی زنان	آرد گشتی عشر دادی هم از آن
چار باره دادی ز آنچه کاشتی	عشر هر دخی فرو نگذاشتی
جمع فرزندان خود را آن جوان	بس وصیتها بگفتی هر زمان
واکمیریدش ز حرص خویشتن	الله الله قسم مسکین بعد من
در پناه طاعت حق پیدار	تا بماند بر شما گشت و شمار
حق فرستادست بی تخمین و ریب	دخلم و میوه با حمله ز غیب
دک که سودست سودی بر زنی	در محل دخل اگر خرجی کنی
باز کار دکه وی است اصل ثمار	ترک اغلب دخل را در کشتزار
که ندارد در برویدن شکی	بیشتر کار و خورد زان اندکی
کآن غله ش هم زان زمین حاصل شدست	زان پیشانده کشتن ترک دست
می خرد چرم وادیم و سحیان	کگفتند هم آنچه افزاید ز نان
هم ازینا می کشاید رزق بند	که اصول دلم اینها بوده اند
هم در آنجا می کند داد و کرم	دخل از آنجا آمدش لاجرم
اصل روزی از خدا دان هر نفس	این زمین و سحیان پرده ست و بس

تا بروید هر کبی را صد هزار	چون بجاری در زمین اصل، کار
در زمینی که سبب پنداشتی	کیرم اکنون تخم را اگر کاشتی
جز که در لاله و دحاکف در زنی؟	چون دوسه سال آن نروید چون کنی؟
دست و سربردادن رزقش گواه	دست بر سر می زنی پیش اله
تا همورا جوید آنکه رزق جوست	تا بدانی اصل رزق اوست
مستی از وی جو مجواز بنک و خمر	رزق از وی جو مجواز زید و عمر
نصرت از وی خواه، نه از عم و خال	تو انگری زو خواه، نه از کنج و مال
هین که را خواهی در آن دم خواندن؟	عاقبت زینها بنجواهی ماندن
که بت تو بود و از ره مانع او	زان شود هر دو ست آن ساعت عدو
چون ز نقشی انس دل می یافتی	روی از نقاش رومی یافتی
وز تو بر گردند و در خصمی روند،	این دم اریارانت با تو ضد شوند
آنچه فردا خواست شد امروز شد	هین بگو نیک روز من سپروز شد
شکر کز عیش پیکه واقف شدم	کاله معیوب بخزیده بدم
تا بجویی یا ر صدق سمدی	از جوالش زود بیرون آمدی
گر بدانی کنج زر آمد نهان	این جهای خلق با تو در جهان
تا تو را ناچار رو آن سو کنند	خلق را با تو چنین بد خو کنند
خشم کردند و عدو و سرکشان	این یقین دان که در آخر جمله شان
لا تدرنی فرد خوانان از احد	تو بمانی با فغان اندر احد
گندم خود را به ارض الله سپار	بشنواز عقل خود ای انبار دار

د یو را باد یوچه زو تر بکش	تا شود ایمن ز دزد و از شیش
همچو لگش صید کن ای زره صقر	کو بهی تر ساندت هر دم ز فقر
نگ باشد که کند لگش شکار	باز سلطان غزیری کامیار
چون زمین شان شوره بد سودی نداشت	بس وصیت کرد و تخم و غط کاشت
پند را اذنی باید واعیه	گر چه ناصح را بود صد داعیه
او ز پندت می کند پهلوتی	توبه صد تلطیف پندش می دهی
صد کس گوینده را عا جز کند	یک کس نامسمع را استغیر و رد
کی بود که گرفت دشمن در حجر	ز انبیا ناصح تر و خوش لجه تر
می نشد بد بخت را بکشاده بند	ز آنچه کوه و سنگ در کار آمدند

سبب و مسبب

بیشتر احوال بر سنت رود	گاه قدرت خارق سنت شود
سنت و عادت نهاده بامزه	باز کرده خرق عادت معجزه
ای گرفتار سبب بیرون مهر	لیک عزل آن مسبب ظن مهر
هر چه خواهد آن مسبب آورد	قدرت مطلق سبها برود
لیک اغلب بر سبب راند نفاد	تا بداند طالبی جستن مراد
چون سبب بود چه ره جوید میرد؟	پس سبب در راه می باید بدید
این سبها بر نظر ما پرده هاست	که نه هر دیدار صنعتش را سزا است
دیده ای باید سبب سوراخ کن	تا حجب را بر کند از بیخ و بن
تا مسبب بیند اندر لا مکان	هر زه داند جهد و اکساب و دکان
از مسبب می رسد هر خیر و شر	نیست اسباب و وسایط ای پدر

ملائک و خلقت آدم

چونکه صلح خواست ایجاد بشر	از برای ابتلای خیر و شر
جبرئیل صدق را فرمود رو	مشت خاکی از زمین بستان کرو
او میان بست و بیاد تا زمین	تا کز ارد امر رب العالمین
دست سوی خاک برد آن مؤتمر	خاک خود را در کشید و شد حذر
پس زبان بگشاد خاک و لاله کرد	کز برای حرمت خلاق فرد،
در کشاکشهای تکلیف و خطر	بهر الله بل مرا، اندر مبر
بهر آن لطفی که حقت برگزید	کرد بر تو علم لوح کل پدید
تا ملایک را معلم آمدی	دایما با حق مکلم آمدی
بر سرافیل فضیلت بود از آن	کو حیات تن بود تو آن جان
باز میکائیل رزق تن دهد	سعی تو رزق دل روشن دهد
هم ز غزرائیل با قهر و عطب	تو بهی چون سبق رحمت بر غضب
حائل عرش این چهارند و تو شاه	بهترین هر چهاری ز اتباه
بس که لاله کردش و سو کند داد	باز گشت و گفت یارب العباد،
که نبودم من به کارت سرسری	لیک ز آنچه رفت تو دانا تری
گفت نامی که ز هولش ای بصیر	هفت کردون باز ماند از مسیر
شرم آمد گشتم از نامت خجل	ورنه آسانست نقل مشت گل
که تو زوری داده ای املاک را	که بد رانند این افلاک را
گفت میکائیل را تو روبه زیر	مشت خاکی در بازوی چو شیر

چونکه میکائیل شد تا خاکدان	دست کرد او تا که برآید از آن
خاک لرزید و درآمد در گریز	گشت او لاله کنان و اشک ریز
سینه سوزان لاله کرد و اجتهاد	با سرشک پرز خون سوگند داد
که به یزدان لطیف بی نذیر	که بکروت حامل عرش مجید
که امانم ده مرا آزاد کن	مین که خون آلود می گویم سخن
معدن رحم اله آمد ملک	گفت چون ریزم بر آن ریش این نمک؟
همچنانکه معدن قمرست دیو	که بر آورد از بنی آدم غریو
سبق رحمت بر غضب هست ای قفا	لطف غالب بود در وصف خدا
بندگان دارند لاله خوی او	مشکهاشان پرز آب جوی او
آن رسول حق قلاووز سلوک	گفت الناس علی دین الملوک
رفت میکائیل سوی رب دین	خالی از مقصود دست و آستین
گفت ای دانای سروساه فرد	حاکم از زاری و گریه بسته کرد
آب دیده پیش تو با قدر بود	من نمانتم که آرام ناشود
آن که خواهی کز غمش خسته کنی	راه زاری بردش بسته کنی
و آنکه خواهی کز بلاش و آخری	جان او را در تضرع آوری
تا نداند خویش را مجرم عنید	آب از چشمش کجا داند و دید؟
گفت اسرافیل را یزدان ما	که بروزان خاک پر کن کف بیا
آمد اسرافیل هم سوی زمین	باز آغازید خاکستان خنین
کای فرشته صور و ای بحر حیات	که ز دهمای تو جان یابد موات

در دمی از صور یک بانگ عظیم	پر شود محشر خلائق از ریم
در دمی در صور کوبی الصلا	بر جمید ای کشتگان کربلا
ای هلاکت دیدگان از تیغ مرک	برزند از خاک سرچون شاخ و برگ
رحمت تو و آن دم کسیرای تو	پر شود این عالم از احیای تو
تو فرشته رحمتی رحمت نا	حائل عرشی و قبله دادا
عرش معدن گاه داد و معدلت	چار بود زیر او پر مغفرت
جوی شیر و جوی شهید جاودان	جوی خمر و جله آب روان
پس ز عرش اندر بهشتان رود	در جهان هم چنین کی ظاهر شود
گر چه آلوده ست اینجا آن چهار	از چه؟ از زهر فنا و ناگوار
جرعه ای بر خاک تیره به بخند	زان چهار و قنیه ای انگیختند
تا بجویند اصل آن را این خسان	خود برین قانع شدند این ناکسان
بشنو اکنون ماجرایی خاک را	که چه می گوید فنون محرک را
پیش اسرافیل گشته او عبوس	می کند صد گونه نخل و چاپلوس
که به حق ذات پاک ذوالجلال	که مدار این قهر را بر من حلال
تو فرشته رحمتی رحمت نا	ز آنکه مرغی را نیاز دارد بها
ای شاعر رحمت اصحاب درد	تو همان کن کان و نیل و کار کرد
زود اسرافیل باز آمد به شاه	گفت عذر و ماجرانداله
کز برون فرمان بدادی که بگیر	عکس آن الهام دادی در ضمیر
گفت یزدان زود عزرائیل را	که بین آن خاک پر تخمیل را

آن ضعیف زال ظالم را بیاب	مشت خاکی بین بیاور با شتاب
رفت عزرائیل، سرسنگ قضا	سوی کره خاک بهر اقتضا
خاک بر قانون نفیر آواز کرد	داد سوگندش بسی سوگند خورد
کای غلام خاص وای جمال عرش	ای مطاع الامر اندر عرش و فرش
رو به حق رحمت رحمان فرد	رو به حق آنکه با تو لطف کرد
حق شاهی که جز او معبود نیست	پیش او زاری کس مردود نیست
گفت نتوانم بدین افسون که من	رو تا بم ز امر ستر و علن
نیستم بی رحم بل زان هر سه پاک	رحم بیشتم ز درد و دناک
بر نفیر تو جگر می سوزدم	لیک حق لطفی همی آموزدم
قمر حق بهتر ز صد حلم نیست	منع کردن جان ز حق جان کند نیست
لطف های مضمرا ندر قمر او	جان سپردن جان فزاید بهر او
هین رها کن بدگانی و ضلال	سر قدم کن چونکه فرمودت تعال
این همه بشتید آن خاک نژد	زان گمان بد بدش در گوش بند
باز از نوعی دگر آن خاک پست	لابه و سجده همی کرد او چو مست
گفت نه بر خیز بود زین زیان	من سرو جان می نهم رهین و ضمان
لابه مندیش و مکن لابه دگر	جز بدان شاه رحیم دادگر
بنده فرمانم نیارم ترک کرد	امرا و کز بحر انگیزید کرد
جز از آن خلاق گوش و چشم و سر	نشوم از جان خود هم خیر و شر
گوش من از گفت غیر او کرست	او مرا از جان شیرین جان ترست

صم و بکم و عمی من از غیر او	من ندانم خیر الا خیر او
که منم در کف او، همچون سنان	کوش من کمرست از زاری کنان
زان شی جوکان بود در دست او	احمقانه از سنان رحمت جو
کو اسیر آمده دست آن سنی	با سنان و تیغ لاله چون کنی؟
آلتی کو سازدم من آن شوم	اوبه صنعت از رست و من صنم
ور مرا آتش کند تابی دهم	گر مرا چشمه کند آبی دهم
نیتیم در صف طاعت بین بین	من چو کلکم در میان اصبعین
یک کفی بر بود از آن خاک کهن	خاک را مشغول کرد او در سخن
خاک مشغول سخن چون بی خودان	ساحران در بود از خاکدان
تابه مکتب آن کریزان پای را	برد تاحق تربت بی رای را
که تو را جلاد این خلقان کنم	گفت یزدان که به علم روشنم
چون فشارم خلق را در مرک حلق	گفت یارب دشمنم گیرند خلق
که مرا مغضوب و دشمن رو کنی؟	تو رواداری خداوند سنی
از تب و قو لنج و سرسام و سنان	گفت اسبابی پدید آرم عیان
در مرضها و سبهای سه تو	که بگردانم نظرشان راز تو
که سپهرا بد زندامی عزیز	گفت یارب بندگان هستند نیز
در گذشته از حجب از فضل رب	چشمشان باشد گذاره از سبب
راه نهند این سپهرا به دل	نگرند از تب و قو لنج و سل
چون دو انیزد آن فعل قضاست	زانکه هر یک زین مرضها را دو است

هر مرض دارد دوامی دان یقین	چون دوامی رنج سرما، پوستین
چون خدا خواهد که مردی بفسرد	سردی از صد پوستین هم بگذرد
در وجودش لرزه ای بنهد که آن	نه به جامه به شود نه از آشیان
چون قضا آید طیب ابله شود	وان دواد نفع هم کمره شود
کی شود محبوب ادراک بصیر؟	زین سبهای حجاب کول گیر
اصل بیندیده چون اکل بود	فرع بیند چونکه مرد احوال بود
گفت یزدان آنکه باشد اصل دان	پس تو را کی بیند او اندر میان
گرچه خویش از عامه پنهان کرده ای	پیش روشن دیدگان هم پرده ای
و آنکه ایشان را سکر باشد اجل	چون نظرشان مست باشد در دول؟
تلخ بود پیش ایشان مرکب تن	چون روند از چاه و زندان در چمن
وار میدند از جهان پیچ پیچ	کس نگرید بر فوات پیچ، پیچ
برج زندان را سگست ارکانی	پیچ از ورنجد دل زندانی؟
کای دین این سنگ مرمر را سگست	تاروان و جان ما از حبس رست
پیچ زندانی نکوید این فشار	جز کسی که حبس آرنش به دار
تلخ کی باشد کسی را کش برند	از میان زهرماران سوی قند؟
جان مجرد گشته از غوغای تن	می پرد با پردل بی پای تن
همچو زندانی چه که اندر شبان	خسپد و میند به خواب او گلستان
کوید ای یزدان مراد تن مبر	تا دین گلشن کنم من کروفر
کویدش یزدان دعا شد مستجاب	وامرو والله اعلم بالصواب

مرک نادیده به جنت در رود	این چنین خوابی بسین چون خوش بود
که تو را بر آسمان بود دست بزم	مؤمنی آخر در آد صف رزم
همچو شمع پیش محراب ای غلام	بر امید راه بالا کن قیام
همچو شمع سربریده جمله شب	اشک می بار و همی سوز از طلب
سوی خوان آسمانی کن شتاب	لب فرو بند از طعام و از شراب
در هوای آسمان رقصان چو بید	دم به دم بر آسمان می دار امید
آب و آتش رزق می افزایشت	دم به دم از آسمان می آیدت
مگر اندر عجز و بگردد طلب	گر تو را آنجا برد نبود عجب
زانکه هر طالب به مطلوبی سزااست	کین طلب در تو کروگان خداست
تا دلت زین چاه تن بیرون شود	بعد کن تا این طلب افزون شود
تو بکوی زنده ام ای غافلان	خلق کوید مرد مسکین آن فلان
هشت جنت در دلم به شگفته است	گر تن من، همچو تن ما خفته است
پس فلک ایوان کی خواهد بدن؟	گر نخواهد زیست جان بی این بدن
فی السماء رزقکم روزی کیست؟	گر نخواهد بی بدن جان تو زیست

زارى قوم يونس

قوى يونس را چو پيدا شد بلا	ابر پر آتش جدا شد از سما
برق مى انداخت مى سوزيد سنگ	ابر مى غيدينخ مى رسيد سخت رنگ
جملگان بر بامها بودند شب	كه پيدا آمد ز بالا آن كرب
جملگان از بامها زير آمدند	سهر برهنه جانب صحر شدند
مادران بچگان برون انداختند	تا همه ناله و نفيير افراختند
از نماز شام تا وقت سحر	حاك مى كردند بر سر آن نفر
بعد نوميدى و آه ناكسفت	انك انك ابر و اكشتن گرفت
بين اميد اكشون ميان را چست بند	خيزاى كرينده و دايم بخند
كه برابر مى نهد شاه مجيد	اشك را در فضل با خون شهيد

وحامت چرب و شیرین دنیا

وار ہی زین روزی ریزہ کثیف	درفتی دولت و در قوت شریف
از طعام اللہ و قوت خوش کوار	بر چخان دریا چو کشتی شو سوار
باش در روزہ شکنیا و مصر	دم بہ دم قوت خدا را منظر
کآن خدای خوب کار بردار	ہدیہ ہارامی دہد در انتظار
انتظار نان ندارد و مرد سیر	کہ سبک آید و طیفیہ پاکہ دیر
بی نواہر دم ہی کوید کہ کو	در مجاعت منظر در جست و جو
چون نباشی منظر ناید بہ تو	آن نوالہ دولت ہفتاد تو
ای پدر انتظار انتظار	از برای خوان بالا مردوار
ہرگز نہ عاقبت قوتی بیافت	آفتاب دولتی بروی بتافت
ضیف باہمت چو آشی کم خورد	صاحب خوان آتش بہتر آورد
جز کہ صاحب خوان درویشی لئیم	ظن بد کم بر بہ رزاق کریم
سر بر آور، ہچو کوہی ای سند	تا نخستین نور خور بر تو زند
کآن سر کوہ بلند مستقر	ہست خورشید سحر را منظر

عقل کاذب معکوس بین

آن یکی می گفت خوش بودی جهان	گر نبود ی پایی مرک اندر میان
آن دگر گفت ار نبود ی مرک بیچ	که نیر زیدی جهان بیچ بیچ
عقل کاذب هست خود معکوس بین	زندگی را مرک بیندای غمین
ای خدا بنمای تو هر چیز را	آسپهان که هست در خدعه سرا
بیچ مرده نیست پر حسرت ز مرک	حسرتش آنست کش کم بود برک
ورنه از چاهی به صحرا افتاد	در میان دولت و عیش و کشاد
ور نکردی زندگانی نیر	یک دو دم ماندست مردانه بمیر

امید به رحمت الهی

در حدیث آمد که روز رتخیز	امر آید هر یکی تن را که خنیز
نفخ صور امرست از زندان پاک	که بر آید ای ذریر سر ز خاک
باز آید جان هر یک در بدن	همچو وقت صبح هوش آید به تن
جان عالم سوی عالم می دود	روح ظالم سوی ظالم می دود
صبح حشر کو چکست ای مستحیر	حشر اکبر را قیاس از وی بگیر
آشنجان که جان سپرد سوی طین	نامه پرد تا یسار و تا یمین
در کفش بنهند نامه بخل و جود	فق و تقوی آنچه دی خو کرده بود
چون شود بیدار از خواب او سحر	باز آید سوی او آن خیر و شر
گر ریاضت داده باشد خوی خویش	وقت بیداری همان آید به پیش
وربد او دی خام و زشت و در ضلال	چون غرنامه سیه یابد شمال
وربد او دی پاک و با تقوی و دین	وقت بیداری برود در شمین
هست ما را خواب و بیداری ما	بر نشان مرک و محشر دو گوا
لیک این نامه خیاست و نهان	و آن شود در حشر اکبر بس عیان
این خیال اینجا نهان پیدا اثر	زین خیال آنجا برویاند صور
در مهندس بین خیال خانه ای	در دلش چون در زینی دانه ای
هر خیالی گو کند در دل وطن	روز محشر صورتی خواهد شدن
چون خیال آن مهندس در ضمیر	چون نبات اندر زمین دانه گیر
چون بر آید آفتاب رتخیز	بر جند از خاک زشت و خوب تیز

وآن دگر همچون نقشه سرنگون	آن یکی سرسبز سخن المتقون
سرسیه از جرم و فتنه آکنده ای	نامه ای آید به دست بنده ای
جز که آزار دل صدیق نه	اندر ویک خیر و یک توفیق نه
داند او که سوی زندان شد رحیل	چون بخواند نامه خود آن ثقیل
که نباشد خار را ز آتش گزیر	پس روان گردد به زندان سعیر
خنک او میدی چه دارد او جز آن	اشک می بارد چون باران خزان
رو به درگاه مقدس می کند	هر زمانی روی واپس می کند
که بگویدش که ای بطل عور	پس ز حق امر آید از اقلیم نور
ای خدا آزار و ای شیطان پرست	نامه ات آنست که آید به دست
چه نکری پس بین جزای کار خویش	چون بیدی نامه کردار خویش
نه توراد سرو باطن نبی	نه توراد از روی ظاهر طاعتی
نه توراد روز پر سیر و صیام	نه توراد شهاب مناجات و قیام
نه نظر کردن به عبرت پیش و پس	نه توراد حفظ زبان ز آزار کس
پس چه باشد؟ مردن یا ران ز پیش	پیش چه بود؟ یاد مرگ و نزع خویش
ای دغا کندم نای جو فروش	نه توراد بر ظلم توبه پر خروش
نامه چون آید توراد دست راست؟	چونکه پای چپ بدی در غدر و کاست
صد چنانم صد چنانم صد چنان	بنده گوید آنچه فرمودی بیان
ورنه می دانی فضیلت تابه علم	خود تو پوشیدی بتراب راه علم
از و رای خیر و شر و کفر و کیش،	لیک بیرون از جهاد و فضل خویش

بودم اومیدی به محض لطف تو	از و رای راست باشی یا عتو
بخشش محضی ز لطف بی عوض	بودم اومیدای کریم بی غرض
رو سپس کردم بدان محض کرم	سوی فعل خوشتن می نگریم
سوی آن اومید کردم روی خویش	که وجودم داده ای از پیش پیش
خلعت، هتی بدادی رایگان	من همیشه معتد بودم بر آن
چون شمارد جرم خود را و خطا	محض بخشایش در آید در عطا
کای ملایک باز آیدش به ما	که بدتش چشم دل سوی رجا
آتشی خوش بر فروزیم از کرم	تا نماند جرم و زلت بیش و کم

حجره اياز

آن اياز از زير کي انگيخته	پوستين و چار تش آويخته
می رود هر روز در حجره خلا	چارقت اينست منکر در علا
شاه را گفتند او را حجره اياز	اندر آنجا زرو سيم و خمره اياز
راه می نهد کسی را اندرو	بسته می دارد همیشه آن در او
شاه فرمود ای عجب آن بنده را	چيست خود پنهان و پوشيده ز ما
پس اشارت کرد میری را که رو	نیم شب بکشای و اندر حجره شو
هر چه يابی مر تو را يافاش کن	ستر او را بر نديان فاش کن
با چنین اکرام و لطف بی عدد	از لئیمی سيم و زر پنهان کند
می ناید او وفا و عشق و جوش	و انکه او کندم نای جو فروش
نیم شب آن میر باسی معتمد	در کشاد حجره او رای زد
مشعل بر کرده چندین پهلوان	جانب حجره روانه شادمان
که امر سلطانست بر حجره ز نیم	هر کي هميان زرد کش کنیم
آن کي می گفت بی چه جای زر؟	از عشیق و لعل کوی و از گهر
خاص خاص مخزن سلطان وی است	بلکه اکنون شاه را خود جان وی است
شاه را بروی نبود بد گمان	تخری می کرد بهر امتحان
پاک می دانستش از هر غش و غل	باز از و بمش همی لرزید دل
که مبادا کین بود خسته شود	من نخواهم که برو خجلت رود
این نکرد دست او و کر کرد او رواست	هر چه خواهد گو بکن محبوب ماست

از ایاز این خود محالست و بعید	کو کی در یاست قعرش ناپید
جمله پاکها از آن در یابند	قطره‌هاش یک یک بر یک مینا کنند
یک دهن خواهم به پهنای فلک	تا بگویم وصف آن رشک ملک
باز گردان قصه عشق ایاز	کان کی کنجست مالال راز
می رود هر روز در حجره برین	تا بسیند چارتی با پوستین
زانکه، هستی سخت مستی آورد	عقل از سر شرم از دل می برد
صد هزاران قرن پیشین را همین	مستی، هستی بزدره زین کمین
شد عزیزی ازین مستی بلیس	که چرا آدم شود بر من رئیس
من ز آتش زاده ام او از وحل	پیش آتش مرو حل راجه محل
او کجا بود اندر آن دوری که من	صدر عالم بودم و فخر ز من
این تکبر چیست؟ غفلت از لباب	منجد چون غفلت یخ ز آفتاب
پیشوا، بلیس بود این راه را	کو شکار آمد شبیکه جاه را
چون برین ره خار نهاد آن رئیس	هر که خست او گفته لغت بر بلیس
بعد از خود قرن بر قرن آمدند	جملگان بر سنت او پا زدند
هر که بهند سنت بدای فقا	تا در اقد بعد او خلق از عی
لیک آدم چارق و آن پوستین	پیش می آورد که، هتم ز طین
چون ایاز آن چارقش مورد بود	لاجرم او عاقبت محمود بود
هست مطلق کار ساز نیستیت	کارگاه، هست کن جز نیست چیست؟
بر نوشته هیچ بنویسد کسی؟	یا نهاله کار داند ر مغرسی؟

کاغذی جوید که آن نوشته نیست	تحم کار و موضعی که کشته نیست
تو برادر موضع ناکشته باش	کاغذ اسپید نابوشته باش
تا مشرف کردی از نون و القلم	تا بکار دد تو تحم آن ذوالکرم
چون در آید نزع و مرک آبی کنی	ذکر دلق و چارق آنکاهی کنی
تا غانی غرق موج زشتی	که نباشد از پناهی پستی،
یاد ناری از سفینه راستین	نگری در چارق و در پوستین
چونکه درمانی به غرقاب فنا	پس ظلمناورد سازی برولا
دیو کوید سکرید این خام را	سر برید این مرغ بی هنگام را
دور این خصلت ز فرهنگ ایاز	که پدید آید نازش بی ناز
او خروس آسمان بوده ز پیش	نعره های او همه در وقت خویش
ای خروسان از وی آموزید بانگ	بانگ بهر حق کننده بهر دانگ
صبح کاذب آید و نفریدش	صبح کاذب عالم و نیک و بدش
اهل دنیا عقل ناقص داشتند	تا که صبح صادق پنداشتند
صبح کاذب کاروانها را زدست	که به بوی روز بیرون آمدست
صبح کاذب خلق را رهبر مباد	کو دهد بس کاروانها را به باد
ای شده تو صبح کاذب را برین	صبح صادق را تو کاذب هم مبین
گر نداری از نفاق و بد امان	از چه داری بر برادر ظن همان؟
بد گمان باشد همیشه زشت کار	نامه خود خواند اندر حق یار
آن خسان که در کثریه مانده اند	انبیاء را ساحر و کثر خوانده اند

وآن امیران خسیس قلب ساز	این گمان بردند بر حجره یاز
کو دغینه دارد و گنج اندر آن	ز آینه خود منکر اندر دیگران
شاه می دانست خود پامی او	بهر ایشان کرد او آن جست و جو
کای امیر آن حجره را بکشی در	نیم شب که باشد او زان بی خبر
تا پدید آید گالشهای او	بعد از آن بر ماست مالشهای او
مرثا را دادم آن زرو کمر	من از آن زرها نخواهم جز خبر
این همی گفت و دل او می طپید	از برای آن ایاز بی نید
که منم کین بر زبانم می رود	این جا کمر بشود او چون شود؟
کر زخم صد تیغ او را ز امتحان	کم نکرد و وصلت آن مهربان
داند او که آن تیغ بر خود می زخم	من ویم اندر حقیقت او منم
آن اینان برد حجره شدند	طالب گنج و زرو خمره شدند
قفل را بر می گشادند از هوس	باد و صد فرنگ و دانش چند کس
می شباید تفت از حرص زر	عقلشان می گفت نه آهسته تر
حرص تا زنده بیده سوی سراب	عقل کوید نیک بین، کان نیست آب
حرص غالب بود و زر چون جان شده	نعره عقل آن زمان پنهان شده
گشته صد تو حرص و غوغایمی او	گشته پنهان حکمت و ایامی او
تا که در چاه غرور اندر افتد	آنکه از حکمت ملامت بشود
چون ز بند دام باد او شکست	نفس لوازمه برویاید دست
تابه دیوار بلاناید سرش	نشود پند دل آن گوش کرش

چونکه در دونهش آغاز شد	در نصیحت هر دو کوشش باز شد
جره را با حرص و صد گونه هوس	باز کردند آن زمان آن چند کس
بگریزند از سار و از یمین	چاقی بدریده بود و پوستین
باز گفتند این مکان بی نوش نیست	چاق ایجا جز پی رو پوش نیست
هین بیاور سینه‌های تیر را	امتحان کن خفیه و کار ز را
هر طرف کنند و جستند آن فریق	خفیه با کردند و کوه‌های عمیق
خفیه هاشان بانگ می داد آن زمان	کنده‌های خالیم ای گندگان
زان گالش شرم هم می داشتند	کنده‌ها را باز می انباشتند
مکن اندای آن دیوارنی	بایا از امکان بیچ انکارنی
باز می گشتند سوی شهر یار	برز کردند روی زرد و شرمسار
شاه قاصد گفت هین احوال چیست	که بغلقان از زرو همیان تهیست؟
ورنهان کردید دینار و تسو	فرشادی در رخ و رخسار کو
گر چه پنهان بیخ هر بیخ آورست	برک سیاهم و جو هم انخرست
آنچه خورد آن بیخ از زهر و ز قند	نک منادی می کند شاخ بلند
بیخ اگر بی برک و از یاه تهیست	برگهای سبز اندر شاخ چیست؟
برزبان بیخ، گل مری هند	شاخ دست و پا کو اهی می دهد
آن اینان جمله در عذر آمدند	همچو سایه پیش مه ساجد شدند
عذر آن گرمی و لاف و ما و من	پیش شه رفتند باتیغ و کفن
از خجالت جمله انگشتان گزان	هر یکی می گفت کای شاه جهان،

گر بریزی خون حلاستت حلال	ور بنجشی هست انعام و نوال
کرده ایم آنها که از ما می سنید	تا چه فریابی تو ای شاه مجید
گر بنجشی یافت نو میدی گشاد	ورنه صد چون ما فدای شاه باد
گفت شه نه این نواز و این که از	من نخواهم کرد هست آن ایاز
این جنایت بر تن و عرض وی است	زخم بر رگهای آن نیکویی است
گر چه نفس واحدیم از روی جان	ظاهر و درم ازین سود و زیان
کن میان مجربان حکم ای ایاز	ای ایاز پاک با صد احترام
کرد و صد بارت بجوشم در غل	در کف جوشت نیابم یک دغل
گفت من دانم عطای تو ست این	ورنه من آن چار قم و آن پوستین
بهر آن پیغمبر این را شرح ساخت	هر که خود شناخت یزدان را شناخت
چارقت لطفه ست و خونت پوستین	باقی ای خواجه عطای او ست این
بهر آن دادست تا جویی دگر	تو ملوک نیستش جز این قدر
زان نماید چند سبب آن باغبان	تا بدانی نخل و دغل بوستان
نکته ای زان شرح گوید استاد	تا شناسی علم او را مستراد
ور بگویی خود بهمنش بود و بس	دورت اندازد چنانک از ریش خس
ای ایاز اکنون بیا و داد ده	دا و ناد در جهان بنیاد نه
مجرمانت مستحق کشتن اند	وز طمع بر عفو و حلت می تند
تا که رحمت غالب آید یا غضب	آب کوثر غالب آید یا لهب
از پی مردم ربانی هر دو هست	شاخ حلم و خشم از عهد است

ای ایاز این کار را زوتر گزار	زانکه نوعی انتقامست انتظار
گفت ای شه بملکی فرمان تو راست	با وجود آفتاب اختر فاست
زهره که بود یا عطار دیا شهاب؟	کو برون آید به پیش آفتاب
ای ایاز این مهر با بر چارتی	چست آخر، همچو بربت عاشقی؟
همچو مجنون از رخ لیلی خویش	کرده ای تو چارتی را دین و کیش
باد و کهنه مهر جان آمیخته	هر دو را در جره ای آویخته
چند کویی باد و کهنه نو سخن؟	در جامی می می سر کهن
راز کویی پیش صورت صدفزار	آن چنان که یار گوید پیش یار
آن چنان که مادی دل برده ای	پیش کو بر بچه نومرده ای،
رازها گوید به جد و اجتهاد	می نماید زنده او را آن جاماد
حی و قایم داند او آن خاک را	چشم و کوشی داند او خائک را
پیش او هر ذره آن خاک کور	کوش دارد هوش دارد وقت شور
مستمع داند به جد آن خاک را	خوش نگر این عشق ساحرانک را
از غزا چون چند روزی بگذرد	آتش آن عشق او ساکن شود
عشق بر مرده نباشد پایدار	عشق را بر حی جان افزای دار
سر چارق را بیان کن ای ایاز	پیش چارق چیست چندین نیاز
ای ایاز از تو غلامی نور یافت	نورت از پستی سوی کردون شتافت
حسرت آزادگان شد بندگی	بندگی را چون تو دادی زندگی

اتحاد عاشق و معشوق

اندر آمد ناگهان رنجوری	جسم مجنون راز رنج و دوری
تا پدید آمد بر آن مجنون خنق	خون به جوش آمد ز شعله اشتیاق
گفت چاره نیست هیچ از رک زنش	پس طیب آمده دار و کردنش
رک زنی آمد بد انجا و فزون	رک زدن باید برای دفع خون
بانگ بر زد در زمان آن عشق خو	بازوش بست و گرفت آن نیش او
گر بمیرم کو برو جسم کهن	مزد خودستان و ترک فصد کن
چون نمی ترسی تو از شیر عرین	گفت آخر از چه می ترسی ازین؟
کرد بر کرد تو شب گرد آمده	شیر و کرک و خرس و حر کور و دده
ز انبهی عشق و وجد اندر جگر	می نه آید شان ز تو بوی بشر
کی زدی نان بر تو و کی تو شدی؟	گر نبودی عشق، هستی کی بدی؟
جان که فانی بود جاویدان کند	عشق، نان مرده را می جان کند
صبر من از کوه سنگین، هست بیش	گفت مجنون من نمی ترسم ز نیش
این صدف پر از صفات آن دست	لیک از لیلی وجود من پرست
نیش را نگاه بر لیلی زنی	ترسم ای فضا و گر فصد م کنی
در میان لیلی و من فرق نیست	داند آن عقلی که او دل رو شنیت

فمای عاشق در معشوق

گفت معشوقی به عاشق ز امتحان	در صبحی کای فلان ابن العلان
مر مرا تو دوست تر داری عجب	یا که خود را راست گو یا ذاک کرب؟
گفت من در تو چنان فانی شدم	که پر م از تو ز ساران تا قدم
بر من از هستی من جز نام نیست	در وجودم جز تو ای خوش کام نیست
زان سبب فانی شدم من این چنین	همچو سر که در تو بحر انگبین
همچو سنگی که شود کل لعل ناب	پر شود او از صفات آفتاب
وصف آن سنگی مانند او	پر شود او از وصف خور او پشت و رو
بعد از آن کرد دوست دارد خویش را	دوستی خور بود آن ای فتا
ور که خور را دوست دارد او به جان	دوستی خویش باشد بی گمان
خواه خود را دوست دارد لعل ناب	خواه تا او دوست دارد آفتاب،
اندرین دو دوستی خود فرق نیست	هر دو جانب جز ضیای شرق نیست
تا نشد او لعل خود را دشمنست	ز آنکه یک من نیست آنجا و نیست
پس نشاید که بگوید سنگ انا	او همه تاریکیست و در فنا
گفت فرعون انا الحق گشت پست	گفت منصور انا الحق و برست
آن انا را لعنة الله در عقب	وین انا را رحمة الله ای محب
بهد کن تا سنگیت کمتر شود	تا به لعلی سنگ تو انور شود
صبر کن اندر جهاد و در عنا	دم به دم می بین بقا اندر فنا
وصف سنگی هر زمان کم می شود	وصف لعلی در تو محکم می شود

وصف مستی می رود از پیکرت	وصف مستی می فراید در سرت
سمع شو یکبارگی تو گوش وار	تأز حلقه لعل یابی گوشوار
همچو چه کن خاک می کن کر کسی	زین تن خاکی که در آبی رسی
گر رسد جذبه خدا آب معین	چاه نالنده بجوشد از زمین
کار می کن توبه گوش آن مباش	اندک اندک خاک چه رامی تراش
هر که رنجی دید کنجی شدید	هر که جدی کرد در جدی رسید
گفت پنمبر کو عست و سجود	برد حق کو فتن حلقه وجود
حلقه آن در هر آن کو می زند	بهر او دولت سری بیرون کند

شیر و روباه و خر

گازری بود و مرا یک خری	پشت ریش اسگم تپی و لاغری
در میان سنگ لاخ بی گیاه	روز تا شب بی نوا و بی پناه
بهر خوردن جز که آب آنجا بود	روز و شب بد خرد آن کور و کبود
آن حوالی نیسان و بیشه بود	شیر بود آنجا که صیدش پیشه بود
شیر را بایل نر جنگ او فتاد	خسته شد آن شیر و ماند از اصطیاد
مدتی و ماند زان ضعف از شکار	بی نوا ماند و دواز چاشت خوار
ز آنکه باقی خوار شیر ایشان بدند	شیر چون رنجور شد تنگ آمدند
شیر یک روباه را فرمود رو	مرخری را بهر من صیاد شو
گر خری یابی به کردم غزار	رو فونش خوان فریبانش بیار
چون بیایم قوتی از گوشت خر	پس بکیرم بعد از آن صیدی دگر
اندکی من می خورم باقی شما	من سبب باشم شمارا دنوا
یا خری یا گاو بهر من بجوی	زان فونهای که می دانی بکوی
از فون و از سخنه ای خوشش	از سرش بیرون کن و اینجا کش
قطب شیر و صید کردن کار او	باقیان این خلق باقی خوار او
چو بر نجد بی نوا ماند خلق	کز کف عقلست جمله رزق خلق
او چو عقل و خلق چون اعضا و تن	بسته عقلست تدبیر بدن
قطب آن باشد که کرد خود تند	کردش افلاک کرد او بود
گفت روبه شیر را خدمت کنم	حیله سازم ز عقلش بر کنم

کار من دستان و از ره بردست	حیل و افونگری کار نیست
آن خر مسکین لاغر را بیافت	از سر که جانب جوی شتافت
پیش آن ساده دل درویش رفت	پس سلام کرم کرد و پیش رفت
در میان سنگ لایخ و جای خشک	گفت چونی اندرین صحرای خشک؟
قسمت حق کرد من زان ساکرم	گفت خر کرد غم کرد درم
ز آنکه هست اندر قضا از بدتر	شکر گویم دوست را در خیر و شر
صبر باید صبر مفتاح الصلّه	چونکه قمام اوست کفر آمد گله
بعد از دوست شکوت کی نکوست؟	غیر حق جمله عدواند اوست دوست
ز آنکه هر نعمت غنی دارد قرین	تا دهد دو غم نخواهم انگبین
فرض باشد از برای اتثال	گفت روبه جستن رزق حلال
می نیاید پس مهم باشد طلب	عالم اسباب و چیزی بی سبب
در فرو بسته و برد قهلقها	گفت پنجمی که بر رزق ای فتی
هست مفتاحی بر آن قفل و حجاب	جنش و آمد شد ما و کتاب
بی طلب نان سنت الله نیست	بی کلید این در کشادن راه نیست
ورنه بد نان کسی که داد جان	گفت از ضعف توکل باشد آن
کم نیاید لقمه نان ای پسر	هر که جوید پادشاهی و ظفر
قسمت هر یک به پیش می نهد	جمله را رزاق روزی می دهد
رنج کوشش از بی صبری توست	رزق آید پیش هر که صبر جست
کم کسی اندر توکل ماهرست	گفت روبه آن توکل نادرست

کرد نادگشتن از نادانی است	هر کسی را کی ره سلطانی است
چون قناعت را بیمبر گنج گفت	هر کسی را کی رسد گنج نهفت
حد خود بشناس و بر بالا مپر	تا نیستی در شب شور و شر
گفت این معکوس می گوئی بدان	شور و شر از طمع آید سوی جان
از قناعت هیچ کس بی جان نشد	از حرصی هیچ کس سلطان نشد
نان ز خوکان و گمان نبود دین	کسب مردم نیست این باران و مین
آپنجان که عاشقی بر رزق، زار	هست عاشق رزق هم بر رزق خوار
گفت روبه این حکایت را بهل	دستابر کسب زن جدا لعل
دست دادست خدا کاری بکن	مکسی کن یاری یاری بکن
هر کسی در مکسی پامی نهند	یاری یاران دیگر می کند
زانکه جمله کسب ناید از یکی	هم دو کر هم ستا هم حاکمی
این به نیاز است عالم بر قرار	هر کسی کاری گزیند ز افتقار
طل خواری در میانه شرط نیست	راه سنت کار و مکسب کرد نیست
گفت من به از توکل بر ربی	می ندانم در دو عالم مکسی
بخشان بسیار شد اندر خطاب	مانده گشتند از سوال و از جواب
بعد از آن گفتش بدان در مملکه	نی لا تملقوا بیدی همکه
صبر در صحرای خشک و سنگ لایخ	احتمی باشد جهان حق فراخ
نقل کن زینجا به سوی مرغزار	می چراغ سبزه کرد و جویبار
مرغزاری سبز مانند جهان	سبزه رسته اندر آنجا تا میان

خرم آن حیوان که او آنجا شود	اشتر اندر سبزه ناپیدا شود
هر طرف در وی یکی چشمه روان	اندر و حیوان مرفه در امان
از خری اورا نمی گفت اسی لعین	تو از آن جایی، چرا زاری چنین؟
کونشاط و فر بهی و فر تو؟	چیت این لاغر تن مضطر تو؟
چون ز چشمه آمدی چونی تو خشک؟	ور تو ناف آهویی کوبوی مشک؟
زانکه می گویی و شرش می کنی	چون نشانی در تو ندای سنی؟
خرد و سه حله به روبه بحث کرد	چون مقلد به فریب او بخورد
حرص خوردن آنچنان کردش ذلیل	که زبانش گشت بپا نصد دلیل
روبه اندر حله پای خود فشرد	ریش خر بگرفت و آن خر را بسرد
کوش را بر بند و افونها مخور	جز فون آن ولی دادگر
آن فون خوشتر از حلوی او	آنکه صد حلواست خاک پای او
گر خری رامی برد روبه ز سر	گو سیر تو خر مباح و غم مخور
چونکه بر کوهش به سوی مج برد	تا کند شیرش به حله خرد و مرد،
دور بود از شیر و آن شیر از نبرد	تا به نزدیک آمدن صبری نکرد
گنبدی کرد از بلندی شیر هول	خود نبودش قوت و امکان حول
خرز دورش دید و برگشت و گریز	تا به زیر کوه تازان نعل ریز
گفت روبه شیر را ای شاه ما	چون نکردی صبر در وقت و غا؟
تا به نزدیک تو آید آن غوی	تا به اندک حله ای غالب شوی
مکر شیطانت تعجیل و شتاب	لطف رحمانست صبر و احتساب

گفت من پنداشتم بر جاست زور	تا بدین حد می ندانستم فقور
نیز جوع و حاجتم از حد گذشت	صبر و عظم از تجوع یاوه گشت
گر توانی بار دیگر از خرد	باز آوردن مرا و راسترد
منت بسیار دارم از تو من	بهد کن باشد بیاری اش به فن
گفت آری کر خدایاری دهد	بر دل او از عی مری نهد
پس فراموشش شود هولی که دید	از خری او نباشد این بعید
لیک چون آرم من او را برمتاز	تا به بادش ندبی از تعجیل باز
گفت آری تجربه کردم که من	سخت رنجورم مخجل گشته تن
تا به نزدیکم نیاید خرتام	من بنجتم خفته باشم در قوام
رفت روبه گفت ای شه بهمتی	تا پوشد عقل او را غفلتی
توبه با کرد دست خرابا کرد کار	که نگر دو غره هر با کار
توبه باش را به فن بر هم زنیم	ما عودی عقل و عهد رو شنیم
نقض میثاق و شکست توبه با	موجب لعنت شود در انتها
نقض توبه و عهد آن اصحاب سبت	موجب مسخ آمد و احلاک و مقت
پس خدا آن قوم را بوزینه کرد	چونکه عهد حق شکستند از نبرد
اندرین امت بند مسخ بدن	لیک مسخ دل بود ای بوالفطن
چون دل بوزینه کرد آن دلش	از دل بوزینه شد خوار آن گلش
پس بیامد زود روبه سوی خر	گفت خرا از چون تو یاری الحذر
ناجو امر دایچه کردم من تورا	که به پیش اثر دای بر دی مرا؟

غیر خبث جوهر تو ای عنود	موجب کین تو با جانم چه بود؟
ناریده از وی اور از حمتی	ہچو کژدم کو کزد پای فتی
ناریده ز حمتش از ما و کاست	یا چو دیوی کو عدوی جان ماست
از هلاک آدمی در خرمیت	بلکہ طبعاً خصم جان آدمیت
کہ در اندازد تو را اندر چہی	ہر زمان خواند تو را تا خرگہی
تا در اندازد بہ حوضت سرنگون	کہ فلان جا حوض آبست و عیون
اندر افکند آن لعین دشور و شر	آدمی را با ہمہ وحی و نظر
کہ رسد اور از آدم ناحقی	بی گناہی بی گزند سابقہی
کہ تو را در چشم آن شیریں نمود	گفت روبہ آن طلسم سحر بود
ہر شکم خواری بدانجا تاختی	گر نہ زان کونہ طلسمی ساختی
بی طلسمی کی باندی سبز مرج	یک جہان بی نوا سپیل و ارج
کہ چنان ہولی اگر بینی مترس	من تو را خود خواستم گفتن بہ دس
کہ بدم مستغرق دلسوزیت	لیک رفت از یاد علم آموزیت
می شتابیدم کہ آبی تا دوا	دیدمت در جوع کلب و بی نوا
کان خیالی می نماید نیست جسم	ور نہ باتو گفتنی شرح طلسم
تا بنیم روی تو ای زشت رو	گفت رور و ہین نہیشم ای عدو
کہ تو را من رہ برم تا مر غرار	رفتہ ای در خون جانم آشکار
باز آوردی فن و تسویل را	تا بدیدم روی عزرائیل را
سرنگون خود را در افکندم ز کوه	بی دل و جان از نہیب آن شکوہ

برکشازین بستی تو پای من	عهد کردم با خدا کای ذوالمنن
عهد کردم تدر کردم ای معین	تا نوشتم و سوسه کس بعد ازین
زان دعا و زاری و ایامی من	حق گشاده کرد آن دم پای من
چون بدی دزیر پنجه شیر خر	ورنه اندر من رسیدی شیر خر
سوی من از مکر ای بس القرین	باز بفرستادت آن شیر عرین
که بود به مار بد از یارب	حق ذات پاک الله الصمد
یار بد آرد سوی مار مقیم	مار بد جانی ستاند از سلیم
لیک تخیلات و ہی خرد نیست	گفت روبه صاف مار ادد نیست
ورنه بر تونه غشی دارم نه غل	این همه و هم تو ست ای ساده دل
بر محبان از چه داری سوء ظن	از خیال زشت خود مکر به من
صد هزاران یار را از هم برید	این خیال و و هم بد چون شد پدید
عقل باید که نباشد بد گمان	مشقی کر کرد جور و امتحان
آنکه دیدی بد نبند بود آن طلسم	خاصه من بدرک نبودم زشت اسم
هست رحر و رایکی سدی عظیم	عالم و هم و خیال طمع و بیم
لیک جوع الکلب با خبر بود جفت	خر بسی کوشید و اورا دفع گفت
گفت اگر مکر ست یک ره مرده گیر	گشته بود آن خر مجاعت را اسیر
گر حیات اینست من مرده بهم	زین عذاب جوع باری وار هم
عاقبت هم از خری خطی بکرد	گر خراول توبه و سو کند خورد
مرک را بر احمقان آسان کند	حرص کور و احمق و نادان کند

اعتمادش نیز بر رازق نبود	که بر افشاند برو از غیب جود
تا کنونش فضل بی روزی نداشت	گر چه که برتش جوعی کاشت
رنج جوع از رنجها پاکیزه تر	خاصه در جوعست صد نفع و مهر
جوع خود سلطان دارو هست هین	جوع در جان نه، چنین خوارش مبین
جمله ناخوش از مجاعت خوش شدست	جمله خوشبایی مجاعتها ر دست
جوع مرخصان حق را داده اند	تا شوند از جوع شیرزور مند
جوع هر جلف کد را راکمی دهند	چون علف کم نیست پیش او نهند
که بخور که هم بدین ارزانی	تو نه ای مرغاب مرغ نانی
برد خورار و بک تا پیش شیر	پاره پاره کردش آن شیر دلیر
تشنه شد از کوشش آن سلطان دو	رفت سوی چشمه تا آبی خورد
رو بک خورد آن جگر بند و دلش	آن زمان چون فرصتی شد حاصلش
شیر چون واگشت از چشمه به خور	جست در خردل نه دل بدنه جگر
گفت روبه را جگر کو؟ دل چه شد؟	که نباشد جانور رازین دود
گفت کز بودی و را دل یا جگر	کی بدینجا آمدی بار دگر؟
آن قیامت دیده بود و رتخیز	و آن ز کوه افکادن و هول و کریز
گر جگر بودی و را یاد دل بدی	بار دیگر کی بر تو آمدی
چون نباشد نور دل نیست آن	چون نباشد روح جز گل نیست آن
نور مصباحست داد و ابجلال	صنعت خلقت آن شیشه و معال
لاجرم در ظرف باشد اعتماد	در لهما بود الا اتحاد

نورش قذیل چون آ میخند	نیست اندر نورشان اعداد و چند
آن جهود از طرفها مشرک شده ست	نور دید آن مؤمن و مدرک شده ست
چون نظر بر طرف افتد روح را	پس دو بیند شیث را و نوح را
جو که آتش هست جو خود آن بود	آدمی آنست کور جان بود

خرد در آخور اسبان

بود ستایی مرا و رایک خری	گشته از محنت و تا چون خبری
پشتش از بار کران صد جای ریش	عاشق و جویان روز مرگ خویش
جو کجا، از گاه خشک او سیرنی	در عقب زخمی و سخی آهنی
میر آخور دید او را رحم کرد	که آشنای صاحب خبر بود مرد
پس سلامش کرد و پرسیدش ز حال	کز چه این خر گشت و تا بمحو دال؟
گفت از درویشی و تقصیر من	که نمی یابد خود این بسته دهن
گفت بسارش به من تو روز چند	تا شود در آخور شه زور مند
خر بد و بسپرد و آن رحمت پرست	در میان آخور سلطانست
خر زحر سو مرکب تازی بدید	بانوا و فربه و خوب و جدید
زیر پاشان رونفته آبی زده	که به وقت و جوبه بهنگام آمده
خارش و مالش مرا سپان را بدید	پوز بالا کرد کای رب مجید
نه که مخلوق تو ام کیرم خرم	از چه زار و پشت ریش و لاغرم؟
شب زد و پشت و از جوع شکم	آرزو مندم به مردن دم به دم
حال این اسبان چنین خوش بانوا	من چه مخصوصم به تعذیب و بلا؟
نگهان آوازه پیکار شد	تا زیان را وقت زین و کار شد
زخمهای تیر خوردند از حد و	رفت پیکانها دریشان سوبه سو
از غزا باز آمدند آن تا زیان	اندر آخور حمله افتاده ستان
پایه شان بسته محکم بانوار	نعلبندان ایستاده بر قطار

می‌شکافید تن‌هاشان به‌نیش
آن‌خر آن‌را دید و می‌گفت ای‌خدا
تا برون آرد پیکان‌ها ز ریش
من به فقر و عافیت دادم رضا
زان‌نوا بنیر ارم و زان‌زخم زشت
هر که خواهد عافیت دنیا بهشت

امتحان کردن توکل

آن یکی زاهد شود از مصطفی	که یقین آید به جان رزق از خدا
گر بخوایی ور نخواهی رزق تو	پیش تو آید و آن از عشق تو
از برای امتحان آن مرد رفت	در میان نزد کوهی خفت تفت
که بنیم رزق می آید به من	تا قوی گردد مراد رزق ظن
کاروانی راه کم کرد و کشید	سوی کوه آن ممتحن را خسته دید
گفت این مرد این طرف چیست عور؟	در میان از ره و از شهر دور
ای عجب مرده ست یا زنده که او	می تیرسد بهیچ از کرک و عدو
آمدند و دست بروی می زدند	قاصداً چیزی نگفت آن ارجمند
هم نجیب و نجیبانید سر	و انکر د از امتحان هم او بصر
پس بگفتند این ضعیف بی مراد	از مجاعت سکه اندر او افتاد
نان بیاوردند و در یکی طعام	تا بریزندش به حلقوم و به کام
پس به قاصد مرد دندان سخت کرد	تا بسین صدق آن میعاد، مرد
رحمشان آمد که این بس بی نواست	و ز مجاعت ملک مرک و فاست
کار د آوردند قوم اشتافتند	بسته دندانهاش را بشافتند
به یختند اندر دهنش شور با	می فشر دنداند و نان پاره ها
گفت ای دل گر چه خود تن می زنی	رازی دانی و نازی می کنی
گفت دل دانم و قاصد می کنم	رازیق الله است بر جان و تنم
امتحان زین بیشتر خود چون بود؟	رزق سوی صابران خوش می رود

ایمان تقلیدی

آن یکی پرسید اشتر را که هی	از کجای آبی ای اقبال پی؟
گفت از حام کرم کوی تو	گفت خود پیداست در زانوی تو
نفس تو تاست تقلست و بنید	و آنکه روحش خوشه غیبی ندید
مرغ چون بر آب شوری می تند	آب شیرین را ندیدست او مدد
بلکه تقلیدست آن ایمان او	روی ایمان را ندیده جان او
پس خطر باشد مقلد را عظیم	از ره ورخرن ز شیطان رحیم
چون ببیند نور حق ایمن شود	ز اضطرابات شک او ساکن شود
چونکه چشمش باز شد و آن نقش خواند	دیو را بروی دگر دستی نماند
تشنه محتاج مطر شد و ابر نه	نفس را جوع البقر بد صبر نه
اسپر آهین بود صبرای پدر	حق بنشته بر سپر جاء الظفر
صد دلیل آرد مقلد در بیان	از قیاسی گوید آن رانه از عیان
منگ آلودست الا منگ نیست	بوی مشکش ولی جز تنگ نیست
تا که پشلی منگ کرد دای مرید	سالا باید در آن روضه چرید
که نباید خورد و جو، همچون خران	آهوانه در خنق چرار غوان
معه را نخوکن بدان ریحان و گل	تا بیایی حکمت و قوت رسل
خوی معده زین که وجو باز کن	خوردن ریحان و گل آغاز کن
معه تن سوی کمدان می کشد	معه دل سوی ریحان می کشد
هر که گاه وجو خورد قربان شود	هر که نور حق خورد قرآن شود

نیم تو مشکست و نیی پشک هین	هین میفرایشک افزایشک چین
آن مقلد صد دلیل و صد بیان	در زبان آرد ندارد بیچ جان
چونکه گوینده ندارد جان و فر	گفت اورا کی بود برگ و ثمر؟
می کند کتخ مردم را به راه	اوبه جان لرزان ترست از برگ کاه
پس حدیثش گرچه بس بافر بود	در حدیثش لرزه هم مضمر بود
شیخ نورانی زره آگه کند	با سخن هم نور را بهره کند
به دکن تامت و نورانی شوی	تا حدیثت را شود نورش روی
آسمان شوا بر شوباران بار	ناودان بارش کند نبوده کار
آب اندر ناودان عاریتی است	آب اندر ابر و دریا فطرتی است
فکر و اندیشه ست مثل ناودان	وحی و مکشوفست ابر و آسمان
آب باران باغ صد رنگ آورد	ناودان همسایه در جنگ آورد

خر کر فتن پادشاه

آن یکی در خانه ای دمی کر یخت	زرد رو لب کبود و رنگ ریخت
صاحب خانه بگفتش خیر است	که همی لرزد تو را چون پیر دست
واقعہ چو نست چون بگریختی؟	رنگ رخساره چنین چون ریختی؟
گفت بهر سخره شاه حرون	خر همی گیرند امروز از برون
گفت می گیرند کو خر جان عم؟	چون نه ای خر و تو را زین چیست غم؟
گفت بس جد و کرم اندر گرفت	گر خرم گیرند هم نبود شکفت
بهر خرگیری بر آوردند دست	جد جد تمیز هم برخاست
چونکه بی تمیز میان مان سرورند	صاحب خر را به جای خر برند
نیست شاه شهر مایه ده کیر	هست تمیزش سمیعت و بصیر
آدمی باش و ز خر کیران مترس	خر نه ای ای عیسی دوران مترس
تو ز چرخ و اختران هم برتری	گر چه بهر مصلحت در آخری
میر آخور دیگر و خردیکر است	نه هر آنکه اندر آخور شد خردست
نزد بانایست پنهان در جهان	پایه تاعنان آسمان
هر گره را نردبانی دیکر است	هر روش را آسمانی دیکر است
هر یکی از حال دیکر بی خبر	ملک با پنهان بی پایان و سر
این در آن حیران که اواز چیست خوش	و آن دین خیره که حیرت چیست؟
صحن ارض الله واسع آمده	هر دختی از زینی سرزده
بردختان شکر گویان برگ و شاخ	که زهی ملک و زهی عرصه فراخ

بلبلان کرد شوفه پر کره که از آنچه می خوری مارا بده

شیخ محمد سررزی غزنوی

زاهدی در غنی از دانش مزی	بد محمد نام و کنیت سررزی
بود اظهارش سرر زهرشی	هفت سال او دایم اندر مطلبی
بس عجایب دید از شاه وجود	لیک مقصودش جمال شاه بود
بر سر که رفت آن از خویش سیر	گفت بنمایا قدم من به زیر
گفت نادم هملت آن مکرمت	ور فروافقی نمیری نکشمت
او فرو افکند خود را از دوداد	در میان عمق آبی او افتاد
چون نمرود از نکس آن جان سیر مرد	از فراق مرگ بر خود نوحه کرد
کین حیات او را چو مرگی می نمود	کار پیش باز گونه گشته بود
موت را از غیب می کرد او کدی	ان فی موتی حیاتی می زدی
بانک آمد روز صحرا سوی شهر	بانک طرفه از و رای سرو بهر
گفت ای دانای رازم موبه مو	چه کنم در شهر از خدمت به بگو
گفت خدمت آنکه بهر دل نفس	خویش را سازی تو چون عباس دس
مدتی از اغیاز می ستان	پس به درویشان مسکین می رسان
خدمت اینست تا یک چرخگاه	گفت سمعاً طاعه ای جان پناه
رو به شهر آورد آن فرمان پذیر	شهر غزنین گشت از رویش میر
از فرح خلقی به استقبال رفت	او در آمد از ره ذریده تفت
جمله اعیان و همان برخاستند	قصر باز بهر او آراستند
گفت من از خود نیامدم	جز به خواری و کدایی نادم

بنده فرمانم که امرست از خدا	که کد باشم کد باشم کد
درب در این شیخ می آرد نیاز	بر فلک صد در برای شیخ باز
کآن کدایی کآن به جد می کرد او	بهریزدان بودند از بهر گلو
ور بکردی نیز از بهر گلو	آن گلو از نور حق دارد غلو
نور می نوشد مکنونان می خورد	لاله می کارده صورت می چرد
چون شراری کو خور و روغن ز شمع	نور افزاید ز خوردش بهر جمع
نان خوری را گفت حق لا تسرفوا	نور خوردن را نکشت اکتفوا
گنجهای خاک تا بهنتم طبق	عرضه کرده بود پیش شیخ حق
شیخ گفتا خالق من عا شتم	کر بجویم غیر تو من فاشتم
هشت جنت کرد در آرم در نظر	ور کنم خدمت من از خوف سقر
مؤمنی باشم سلامت جوی من	زانکه این هر دو بود خط بدن
عاشقی کز عشق یزدان خورد قوت	صد بدن پیشش نیز دتره توت
عاشق عشق خدا و نگاه مزد؟	جبریل مؤتمن و نگاه دزد؟
عاشق آن لیلی کو رو کبود	ملک عالم پیش او یک تره بود
پیش او یکسان شده بد خاک و زر	زر چه باشد؟ که بند جان را خطر
در گنج عشق در گفت و شنید	عشق دریا مست قعرش ناپید
قطره های بحر را توان شمرد	هفت دریا پیش آن بحرست خرد
عشق جوشد بحر را مانند یک	عشق ساید کوه را مانند یک
عشق بشکافد فلک را صد شکاف	عشق لرزاند زمین را از کراف

بمجد بود عشق پاک جفت	بهر عشق او را خدا لولاک گفت
منتی در عشق چون او بود فرد	پس مرا و را ز انبیا تخصیص کرد
گر نبودی بهر عشق پاک را	کی وجودی دادمی افلاک را؟
من بدان افراشتم چرخ سنی	تا علو عشق را فہمی کنی
شیخ روزی چار کرت چون فقیر	بہر کدیہ رفت در قصر امیر
چون امیرش دید کفش ای و قیج	گویمت چیزی منہ نامم شحج
این چه سفری و چه رویست و چه کار	کہ بہ روزی اندر آئی چار بار؟
گفت امیر بندہ فرمانم خموش	ز آتشم آکہ نہ ای چندین مجوش
بہر نان در خویش حرصی دیدمی	اسکم نان خواہ را بدریدی
ہفت سال از سوز عشق جسم پر	در بیابان خورده ام من برگ رز
تا ز برگ خشک و تازہ خوردنم	سبز کشتہ بود این رنگ تنم
تا تو باشی در حجاب بوالبشر	سر سری در عاشقان کمتر نگر
زیر کان کہ مویہا بشکافتند	علم ہیأت را بہ جان دیافتند
عشق غیرت کرد و زیشان در کشید	شد چنین خورشید زیشان نامید
زین گذر کن پند من پذیر بین	عاشقان را تو بہ چشم عشق بین
این بگفت و کریدہ شد ہای ہای	اشک غلطان بر رخ او جای جای
صدق او ہم بر ضمیر میرزد	عشق حردم طرفہ دیکمی می نزد
صدق عاشق بر جادوی می تند	چہ عجب کبر دل دانا زند
صدق موسی بر عصا و کویہ زد	بلکہ بردیای پر اسکوہ زد

بلکه بر خورشید رخشان راه زد	صدق احمد بر حال ماه زد
گشته گریان هم امیر و هم فقیر	رو به رو آورده هر دو در نفیر
گفت میرا و را که خیرای ارجمند	ساعتی بسیار چون بگریستند
گر چه استحقاق داری صد چنین	هر چه خواهی از خزانه برگزین
برگزین خود هر دو عالم اندکست	خانه آن توست هر چت میل هست
که به دست خویش چیزی برگزین	گفت دستوری ندادندم چنین
مانع آن بدکان عطا صادق نبود	این بهانه کرد و مهره در بود
که کدایانه برونانی بخواه	گفت فرمانم چنین دادست اله
بعد از آن امر آمدش از کردگار	تا دو سال این کار کرد آن مرد کار
مبادا میت ز غیب این دستگاه	بعد ازین می ده ولی از کس نخواه
دست دزیر حصیری کن بر آرد	هر که خواهد از تو از یک تا هزار
در کف تو خاک کرد و دز رده	هین ز کنج رحمت بی مرده
داد و زدن را تو بیش از بیش دان	هر چه خواهند بده منیش از آن
از برای روی پوش چشم بد	دست زیر بوریا کن ای سند
ده به دست سایل بشکسته پشت	پس ز زیر بوریا کن تو مشت
هر که خواهد کوهر مکنون بده	بعد ازین از اجر ناممنون بده
همچو دست حق گزافی رزق پاش	روید الله فوق ایدیم تو باش
همچو باران سبز کن فرش جهان	وام داران راز عمده وارثان
که بدادی زر ز کیه رب دین	بود یک سال دگر کارش همین

ز رشدی خاک سیاه اندر کفش	حاتم طایبی کدایی در صنفش
حاجت خود گر نگفتی آن فقیر	اوبدای و بدانستی ضمیر
آنچه در دل داشتی آن پشت خم	قدر آن دادی بدون پیش و کم
پس بگفتندی چه دانستی که او	این قدر اندیشه دارد؟ ای عمو
او بگفتی خازن دل خلوتست	خالی از کدیه مثال جتست
اندرو جز عشق نیرودان کار نیست	جز خیال وصل او دیار نیست
خانه را من روفتم از نیک و بد	خانه ام پرست از عشق احد
هر چه بینم اندرو غیر خدا	آن من نبود بود عکس کدا
در تک آب اربیننی صورتی	عکس بیرون باشد آن نقش ای فقی
لیک تا آب از قدی خالی شدن	تقیه شمرطت در جوی بدن
تا مانند تیرگی و خس درو	تا این کرد نماید عکس رو
جز گلاب در دست کوای مقل	آب صافی کن ز گل ای خصم دل
تو بر آنی هر دمی کز خواب و خور	حاک ریزی اندرین جو بیشتر
چون دل آن آب زینها خالیست	عکس رو باز برون در آب جت
پس تو را باطن مصفا نشده	خانه پر از دیو و نمناس و دوده

ترس مرید از جوع

شیخ می شد با مریدی بی دندانک	سوی شهری نان بدانجا بود تنگ
ترس جوع و قحط در فکر مرید	هردمی می کشت از غفلت پدید
شیخ آگه بود و واقف از ضمیر	گفت او را چند باشی در زحیر؟
از برای غصه نان سوختی	دید صبر و توکل دوختی
تو نه ای زان نازنینان عزیز	که تو را دارند بی جوز و میوز
جوع رزق جان حاصان خداست	کی زبون، همچو تو گنج کد است؟
باش فارغ تو از آسنانیتی	که دین مطبخ توبی نان، میتی
کاسه بر کاسه ست و نان بر نان مدام	از برای این شکم خواران عام
چون بمیردی رود نان پیش پیش	کای ز بیم بی نوالی کشته خویش،
تو بر فقی مانند نان بر خیز گیر	ای بکشته خویش را اندر زحیر
هین توکل کن ملر زان پا و دست	رزق تو بر توز تو عاشق ترست
گر تو را صبری بدی رزق آمدی	خوشتن چون عاشقان بر توزدی
این تب لرزه ز خوف جوع چیست؟	در توکل سیر می تانند زیست

گاو در جزیره سبز

یک جزیره سبز است اندر جهان	اندر و گاویست تنها خوش دهن
جمله صحرا را چرد او تابه شب	تا شود زفت و عظیم و متجرب
شب ز اندیشه که فردا چه خورم	کردد او چون تار مولای غم
چون بر آید صبح کردد سبز دشت	تا میان رسته قصیل سبز و کشت
اندر افتد گاو با جوع البقر	تابه شب آن را چرد او سربه سر
باز زفت و فربه و لمّتر شود	آن تش از پیه و قوت پر شود
باز شب اندر تب افتد از فرع	تا شود لاغر ز خوف نتج
که چه خواهم خورد فردا وقت خور؟	سالمای نیست کار آن بقر
بیچ ندیشد که چندین سال من	می خورم زین سبزه زار و زین چمن
بیچ روزی کم نیامد روزیم	چیت این ترس و غم و دلسوزیم؟
باز چون شب می شود آن گاو زفت	می شود لاغر که آوه رزق رفت
نفس آن گاو ست و آن دشت این جهان	کو همی لاغر شود از خوف نان
که چه خواهم خورد مستقبل؟ عجب	لوت فردا از کجا سازم طلب؟
سالمای خوروی و کم نماند ز خور	ترک مستقبل کن و ماضی نگر
لوت و پوت خورده را هم یاد آر	مگر اندر غابر و کم باش زار

جسجوی راہب

آن کی باشمع برمی گشت روز	کرد بازاری دلش پر عشق و سوز
بوالفضولی گفت اوراکای فلان	ہین چه می جویی بہ سوی ہر دکان؟
ہین چه می کردی تو جویان با چراغ	در میان روز روشن چیست لاغ؟
گفت می جویم بہ ہر سو آدمی	کہ بودی از حیات آن دمی
ہست مردی؟ گفت این بازار پر	مردمانند آخرای دانای حر
گفت خواہم مرد بر جادہ دورہ	درہ خشم و بہ ہنگام شرہ
وقت خشم و وقت شہوت مرد کو؟	طالب مردی دو انم کو بہ کو
کو دین دو حال مردی در جہان؟	تا فدای او کنم امروز جان
گفت ناد چہ می جویی ولیک	غافل از حکم و قہنای بین تو نیک
چرخ کردان را قہناکمرہ کند	صد عطار در اقصا ابلہ کند
ای قراری دادہ رہ را کام گام	خام خامی خامی خام خام
خاک را دیدی بر آمد در ہوا	در میان خاک بنگر باد را
دیکہای فکر می بینی بہ جوش	اندر آتش ہم نظری کن بہ ہوش
گفت حق ایوب را در مکرمت	من بہ حر مویت صبری دادمت
ہین بہ صبر خود مکن چندین نظر	صبر دیدی صبر دادن را نگر
تو ہی کوئی کہ می بینم ولیک	دید آن را بس علامتہاست نیک
گردش کف را چو دیدی مختصر	حیرت باید بہ دیاد نگر
آنکہ کف را دید سر کویان بود	و آنکہ دیادید او حیران بود

آنکه کف را دید نیتها کند و آنکه دریا دید دل دریا کند

مسلمان و مغ

مرغی را گفت مردی کای فلان	هین مسلمان شو باش از مؤمنان
گفت اگر خواهد خدا مؤمن شوم	ور فرزاید فضل هم موقن شوم
گفت می خواهد خدا ایمان تو	تا رهد از دست دوزخ جان تو
لیک نفس نخس و آن شیطان زشت	می کشدت سوی کفران و کشت
گفت ای مضاف چو ایشان غالب اند	یار او باشم که باشد زورمند
چون خدامی خواست از من صدق زفت	خواست او چه سود چون پیش زفت؟
نفس و شیطان خواست خود را پیش برد	و آن عنایت تهر گشت و خرد و مرد
تو کی قصر و سرایی ساختی	اندر و صد نقش خوش افراختی
خواستی مسجد بود آن جای خیر	دیگری آمد مر آن را ساخت یر
من اگر تنگ مغان یا کافر م	آن نیم که بر خدا این ظن برم
که کسی ناخواه او و ر غم او	کردد اندر ملک او حکم جو
ملکت او را فرو گیرد چنین	که نیارد دم زدن دم آفرین
بنده این دیو می باید شدن	چونکه غالب اوست در هر انجمن
گفت مؤمن بشوای جبری خطاب	آن خود گفتی نک آوردم جواب
نکته گفتی جبریانه در قضا	سر آن بشوز من در ماجرا
اختیاری هست ما را بی گمان	حس را مکنر نانی شد عیان
سنگ را هرگز بگوید کس بیا؟	از کلوخی کس کجا جوید وفا؟
آدمی را کس نکوید بین سپر	یا بیا ای کور تو در من نگر

کس نکوید سنگ را دیر آمدی	یا که چو با تو چرا بر من زدی؟
اختیاری هست در ظلم و ستم	من ازین شیطان و نفس این خواستم
و آن فرشته خیر با بر ر غم دیو	عرضه دارد می کند در دل غریو
پس فرشته و دیو کشته عرضه دار	بهر تحریک عروق اختیار
وقت تحلیل نازای با نمک	زان سلام آورد باید بر ملک،
که ز الهام و دعای خوبتان	اختیار این نازم شد روان
باز از بعد کنه لغت کنی	بر بلیس ایراکز او بی منحنی
چونکه پرده غیب بر خیزد ز پیش	تو بسینی روی دلالتان خوش
دیو کوید ای اسیر طمع و تن	عرضه می کردم نکردم زور من
و آن فرشته کویدت من گفتست	که ازین شادی فزون کرد و غمت
آن فلان روزت نگفتم من چنان	که از آن سویست ره سوی جهان؟
ما محب جان و روح افزای تو	ساجدان مخلص بابای تو
این زمانت خدمتی هم می کنیم	سوی مخدومی صلیت می زنیم
آن گره بابات را بوده حدی	در خطاب اسجد و کرده ابا
آن گرفتی آن ما انداختی	حق خدمتهای ما شناختی
اختیاری هست در مانپید	چون دو مطلب دید آید در فرید
اوستادان کو دکان را می زنند	آن ادب سنگ سیه را کی کنند؟
هیچ کوی سنگ را فردا بیا؟	ور نیایی من دهم بد را سزا
هیچ عاقل مرگلوخی را زند؟	هیچ با سکی عتبی کس کند؟

این که فردا این کنم یا آن کنم	این دلیل اختیارست ای صنم
وان پشیمانی که خوردی زان بدی	ز اختیار خویش گشتی مهتدی
جمله قرآن امرونی است و وعید	امر کردن سنگ مرمر را که دید؟
بیچ و دانا بیچ عاقل این کند؟	با کلوخ و سنگ خشم و کین کند؟
که بگفتم کین چنین کن یا چنان	چون نکردید ای موات و عاجزان؟
حالتی که اختر و گردون کند	امرونی جا حلازه چون کند؟
غیر حق را اگر نباشد اختیار	خشم چون می آیدت بر جرم دار؟
کو دکان خرد را چون می زنی؟	چون بزرگان را منزه می کنی؟
خشم در توشه بیان اختیار	تا نگوئی جبر یانه اعدار
کافر جبری جواب آغاز کرد	که از آن حیران شد آن منطق مرد
همچنین بحث است تا حشر بشمر	در میان جبری و اهل قدر
گر فروماندی ز دفع خصم خویش	مذهب ایشان بر افتادی ز پیش
تا قیامت ماند این هفتاد و دو	کم نیاید بتدع را گفت و گو
پوز بند و سوسه عشقت و بس	ورنه کی و سواس را بستت کس؟
عاشقی شو شاید خوبی بجو	صید مرغابی، بی کن جوبه جو
غیر این معقولها معقولها	یابی اندر عشق با فرو بها
غیر این عقل تو حق را عقلهاست	که بدان تدبیر اسباب سیاست
که بدین عقل آوری ارزاق را	زان دگر منفرش کنی اطباق را
چون بازی عقل در عشق صد	عشر امثالت دهد یا هفتصد

عشق بُرد بحث را ای جان و بس کوز گفت و کوشود فریاد رس

دزد و شحنه

گفت دزدی شحنه را کای پادشاه	آنچه کردم بود آن حکم اله
گفت شحنه آنچه من بهم می کنم	حکم حقست ای دو چشم روشنم
از دکانی کر کسی تربی برد	کین ز حکم ایز دست ای باخرد
بر سرش کوبی دوسه مشت ای کره	حکم حقست این که اینجا باز نه
هر کسی پس سبقت تو بر کند	عذر آورد خویش را مضطر کند
اختیاری کرده ای تو پیشه ای	که اختیاری دارم و اندیشه ای
ورنه چون بگزیده ای آن پیشه را؟	از میان پیشه های کد خدا
چونکه آید نوبت نفس و هوا	بیت مرده اختیار آید تورا
چون بر دیک جبه از تو یار سود	اختیار جنگ در جانت گشود
چون باید نوبت شکر نعم	اختیارت نیست وز سگی تو کم
دوزخست را عذر این باشد یقین	که اندرین سوزش مرا معذور بین

دزد و صاحب باغ

آن یکی می رفت بالای درخت	می فشاند آن میوه را دزدانه سخت
صاحب باغ آمد و گفت ای دنی	از خدا شرمست کو؟ چه می کنی؟
گفت از باغ خدا بنده خدا	کر خورد خرما که حق کردش عطا
عامیانه چه ملامت می کنی	بخل بر خوان خداوند غنی؟
گفت ای ایک بیاور آن رس	تا بگویم من جواب بوا حسن
پس، مبتش سخت آن دم بردخت	می زد او بر پشت و ساقش چوب سخت
گفت آخر از خدا شرمی بدار	می کشی این بی گناه را زار زار
گفت از چوب خدا این بنده اش	می زند بر پشت دیگر بنده خوش
چوب حق و پشت و پهلوی آن او	من غلام و آلت فرمان او
گفت توبه کردم از جبرای عیار	اختیارست اختیارست اختیار
چونکه گفتی کفر من خواست وی است	خواست خود را نیز هم می دان که هست
ز آنکه بی خواه تو خود کفر تو نیست	کفر بی خواهش تناقض گفتنیست
چون نه ای رنجور سر را بر بند	اختیارست هست بر سبت نخند
بهد کن کز جام حق یابی نوی	بی خود و بی اختیار آنکه شوی
آنکه آن می را بود کل اختیار	تو شوی معذور مطلق مست و ار
هر چه گویی گفته می باشد آن	هر چه رویی رفته می باشد آن
کی کند آن مست جز عدل و صواب	که ز جام حق کشیدست او شراب

مائء الله كان

قول بنده ايش شاء الله كان	بهر آن نبود كه تبل كن در آن
بلكه تحريضت بر اخلاص وجد	كه در آن خدمت افزون شوم تعد
گر بگويند آنچه مي خواهی تو را و	كار كار تو ست بر حسب مراد،
آنكه مان تبل كنى جابر بود	كانچه خواهی و آنچه كوي آن شود
چون بگويند ايش شاء الله كان	حكم حكم اوست مطلق جادوان،
پس چرا صدمه اندر و ردا و	بر نگردي بنگانه كرد او؟
گر بگويند آنچه مي خواهی وزير	خواست آن اوست اندر دار و كير،
كرد او كردان شوى صدمه زود	تا بر نرود بر سرت احسان وجود
يا كيرى از وزير و قصر او؟	اين نباشد جست و جوى نصر او
امر امر آن فلان خواجه ست هين	چيست؟ يعنى با جز او كمتر نشين
كرد خواجه كرد چون امر آن اوست	كو كشد دشمن رماند جان دوست
هر چه او خواهد همان يابى يقين	يا وه كم رو خدمت او بر كزين
فى چو حاكم اوست كرد او مكد	تا شوى نامه سياه و روى زود
حق بود تاويل كه آن كرمست كند	پر اميد و چست و با شرمست كند
و ر كند سست حقيقت اين بدان	هست تبديل و نه تاويلست آن
معنى قرآن ز قرآن پرس و بس	وز كسى كه آتش زد دست اندر هوس
پيش قرآن گشت قربانى و پست	تا كه عين روح او قرآن شد ست
روغنى كو شد فداى كل به كل	خواه روغن بوى كن خواهى تو كل

قد جف القلم

پس قلم نوشت کہ حرکار را	لایق آن ہست تاثیر و جزا
کثر روی جف القلم کثر آیدت	راستی آری سعادت زایدت
ظلم آری مدبری جف القلم	عدل آری برخوردی جف القلم
تور واداری روا باشد کہ حق	ہمچو مغزول آید از حکم سبق؟
کہ ز دست من برون رقت کار	پیش من چندین میا چندین مزار
بلکہ معنی آن بود جف القلم	نیست یکسان پیش من عدل و ستم
فرق بہادرم میان خیر و شر	فرق بہادرم ز بد ہم از بر
ذہ ای کر در تو افزونی ادب	باشد از یارت بداند فضل رب
قدر آن ذہ تو را افزون دہد	ذہ چون کوی قدم بیرون نہد
ذہ ای کر جہد تو افزون بود	در ترازوی خدا موزون بود
معنی جف القلم کی آن بود	کہ جفا با وفا یکسان بود؟
بل جفا را ہم جفا جف القلم	و آن وفا را ہم وفا جف القلم
عفو باشد لیک کو فرامید	کہ بود بندہ ز تقوی رو سپید
دزد را کر عفو باشد جان برد	کی وزیر و خازن مخزن شود؟
جز مکر دزدی کہ خدمتہا کند	صدق او بخ جفا را بر کند
و آسپہان کہ ساحران فرعون را	روسیہ کردند از صبر و وفا
دست و پا دادند در جرم قود	آن بہ صد سالہ عبادت کی شود؟
تو کہ پنجہ سال خدمت کردہ ای	کی چنین صدقی بہ دست آوردہ ای؟

درویش و غلامان عمید

آن کی گتلیخ رواند رحری	چون بیدی او غلام مہتری
جامہ اطلس کمر زین روان	روی کردی سوی قبلہ آسمان
کای خدازین خواجہ صاحب من	چون نیاموزی تو بندہ داشتن؟
بندہ پروردن بیاموزای خدا	زین رئیس و اختیار شاہ ما
تا کی روزی کہ شاہ آن خواجہ را	مہتمم کرد و بستش دست و پا
آن غلامان را شکنجہ می نمود	کہ دفینہ خواجہ بنامید زود
سراو با من بگوید ای خسان	ورنہ برم از شما حلق و لسان
مدت یک ماہ شان تعذیب کرد	روز و شب شکنجہ و افشار و درد
پارہ پارہ کرد شان و یک غلام	راز خواجہ و انکفت از اہتمام
گفتش اندر خواب ہاتف کای کیا	بندہ بودن ہم بیاموز و بیا
ای دیدہ پوستان یوسفان	کہ برد و گرکت آن از خویش دان
زانکہ می بانی ہمہ سالہ پوش	زانکہ می کاری ہمہ سالہ بنوش
فعل تو ست این غصہ ہای دم بہ دم	این بود معنی قدح القلم
کہ نکرد سنت ما از رشد	نیک را نیکی بود بد راست بد
کار کن ہین کہ سلیمان زندہ است	تا تو دیوی تیغ او بر زندہ است
چون فرشتہ گشت، از تیغ ایہ من نیست	از سلیمان ہیچ اورا خوف نیست
حکم او بردیو باشد نہ ملک	رنج در خاکست نہ فوق فلک
ترک کن این جبر را کہ بس تہمت	تا بدانی سر سر جبر چیست

ترک کن این جبر جمع نبلان	تا خبریابی از آن جبر چو جان
عاشق آن عاشقان غیب باش	عاشقان پنج روزه کم تراش
وقت درد چشم و دندان هیچ کس	دست تو گیرد به جز فریاد رس
پس همان درد و مرض را یاد دار	چون ایاز از پوستین کن اعتبار
پوستین آن حالت درد تو است	که گرفت آن ایاز آن راه دست

حسن لیلی برای مجنون

ابلهان گفتند مجنون راز جمل	حسن لیلی نیست چندان هست سهل
بهتر از وی صد هزاران دلربا	هست همچون ماه اندر شرما
گفت صورت کوزه است و حسن می	می خدایم می دهد از نقش وی
مرثا را سرکه داد از کوزه اش	تا نباشد عشق او تان گوش کش
کوزه می بینی ولیکن آن شراب	روی نماید به چشم ناصواب
هست دریا خیمه ای در وی حیات	بط را، لیکن کلاغان رامات
زهر باشد مار را هم قوت و برگ	غیر او را زهر او دردست و مرگ
صورت هر نعمتی و محنتی	هست این را درونخ آن را بختی
هست هر جسمی چو کاسه و کوزه ای	اندرو هم قوت و هم دلسوزه ای
کاسه پیدا اندرو پنهان رخد	طاعش داند کزان چه می خورد
صورت یوسف چو جامی بود خوب	زان پدر می خورد صد باده طروب
باز اخوان را از آن زهراب بود	کان دریشان خشم و کینه می فزود
باز از وی مرز لیخا را سگر	می کشید از عشق، افیونی دگر
غیر آنچه بود میر یعقوب را	بود از یوسف غذا آن خوب را
کوزه کوزه شربت و کوزه یکی	تا نماند در می غیت شکی
باده از غیبت و کوزه زین جهان	کوزه پیدا باده در وی بس نهان
بس نهان از دیده نامحرمان	لیک بر محرم هویدا و عیان
یا الهی سگرت ابصارنا	فاعف عنا اثقت اوزارنا

قبض و ببط دست از جان شد روا	تو چو جانی ما مثال دست و پا
این زبان از عقل دارد این بیان	تو چو عقلی ما مثال این زبان
که نتیجه شادی فرخنده ایم	تو مثال شادی و ما خنده ایم
اشهد آمد بر وجود جوی آب	کردش سنگ آسیاد را اضطراب
خاک برفرق من و تمثیل من	ای برون ازو هم و قال و قیل من
هر دمست گوید که جانم مفرشت	بنده بشکبذ ز تصویر خوشت
پیش چوپان و محب خود بیا	همچو آن چوپان که می گفت ای خدا
چارقت دوزم بوسم دامنست	تا شیش جویم من از پیرانست
لیک قاصر بود از تسبیح و گفت	کس نبودش در هوا و عشق جفت

کافر و بایزید

بود کبری در زمان بایزید	گفت او را یک مسلمان سعید،
که چه باشد که تو اسلام آوری	تا بیایی صد نجات و سروری
گفت این ایمان اگر هست ای مرید	آنکه دارد شیخ عالم بایزید،
من ندارم طاقت آن تاب آن	کآن فزون آمد ز کوششهای جان
گر چه در ایمان و دین ناموفقم	لیک در ایمان او بس مؤمنم
مؤمن ایمان او یم در نهان	گر چه مُهرم هست محکم بردان
باز ایمان خود کز ایمان شاست	نه بدان میستم و نه مشاست
آنکه صد میلش سوی ایمان بود	چون شمار دید آن فاطر شود
ز آنکه نامی یند و معنیش فی	چون بیابان را معازره گفتنی
لیک از ایمان و صدق بایزید	چند حسرت در دل و جانم رسید
قطره ای ز ایمانش در بحر ار رود	بحر اندر قطره اش غرقه شود
بمحو ز آتش ذره ای در بیشه ها	اندر آن ذره شود بیشه فنا
او کی جان دارد از نور نمیر	او کی تن دارد از خاک حقیر
ای عجب اینست او یا آن بگو	که باندم اندرین مثل عمو
گروی اینست ای برادر چیست آن؟	پر شده از نور او هفت آسمان
وروی آنست این بدن ای دوست چیست؟	ای عجب زین دو کد این است و کیست؟
بایزید ار این بود آن روح چیست؟	وروی آن روحست این تصویر کیست؟
حیرت اندر حیرتست ای یار من	این نه کار توست و نه هم کار من

هر دو او باشد و لیک از ریخ زرع	دانه باشد اصل و آن که پره فرع
حکمت این اضداد را با هم بست	ای قصاب این کرد ان با گردنست
روح بی قالب نداند کار کرد	قالبست بی جان فسرده بود و سرد
قالبست پیدا و آن جانت نمان	راست شد زین هر دو اسباب جهان
خاک را بر سر زنی سر نمکنند	آب را بر سر زنی در نمکنند
گر تو می خواهی که سر را بشکنی	آب را و خاک را بر هم زنی
چون شکستی سر رو و آبش به اصل	خاک سوی خاک آید روز فصل

مؤذن بد آواز

یک مؤذن داشت بس آواز بد	در میان کافرستان بانگ زد
چند گفتندش مگو بانگ نماز	که شود جنگ و عداوتها دراز
او ستیزه کرد و پس بی احترام	گفت در کافرستان بانگ نماز
خلق خائف شد ز قنّه عامه ای	خود بیاید کافری با جامه ای
شمع و حلوا با چنان جامه لطیف	هدیه آورد و بیاید چون الیف
پرس پرسان کین مؤذن کو کجاست؟	که صلا و بانگ او راحت فراست
هین چه راحت بود زان آواز زشت؟	گفت که آوازش فتاد اندر کشت
دختری دارم لطیف و بس سنی	آرزوی بود او را مؤمنی
بیچ این سودانی رفت از سرش	پندامی داد چندین کافرش
در دل او مهربان رسته بود	همچو محرم بود این غم من چو عود
در عذاب و درد و اسکنجه بدم	که بجنبد سلسله او دم به دم
بیچ چاره می ندانستم در آن	تا فرو خواند این مؤذن آن اذان
گفت دختر چیست این مکروه بانگ	که به گوشم آمد این دو چار دانگ
من همه عمر این چنین آواز زشت	بیچ نشنیدم دین دیر و کشت
خواهرش گفتا که این بانگ اذان	هست اعلام و شعار مؤمنان
باورش نماند پسید از دگر	آن دگر هم گفت آری ای پدر
چون یقین گشتش رخ او زد شد	از مسلمانی دل او سرد شد
باز رستم من ز تشویش و عذاب	دوش خوش خنتم در آن بی خوف خواب

را حتم این بود از آواز او هدیه آوردم به شکر، آن مرد کو؟
چون بیدش گفت این هدیه پذیر که مرا کشتی مجبور و ستگیر

کرب و گوشت

بود مردی که خدا او را زنی	سخت طنز و پلید و رخرنی
هرچه آوردی تلف کردیش زن	مرد مضطرب بود اندر تن زدن
بهر مهمان گوشت آورد آن معیل	سوی خانه باد و صد جلد طویل
زن بخوردش بالباب و با شراب	مرد آمد، گفت دفع ناصواب
مرد گفتش گوشت کو؟ مهمان رسید	پیش مهمان لوت می باید کشید
گفت زن این کرب خور د آن گوشت را	گوشت دیگر خراک باشد هلا
گفت ای ایک ترا زور ایار	کرب را من بر کشم اندر عیار
بر کشیدش بود کرب نیم من	پس بگفت آن مرد کای مُحال زن
گوشت نیم من بود و افزون یک ستیر	هست کرب نیم من هم ای ستیر
این اگر کرب ست پس آن گوشت کو؟	ور بود این گوشت، کرب کو؟ بجو

امیر و زاهد

بود امیری خوش دلی می باره ای	کشف هر منخور و هر بیچاره ای
مشقی مسکین نوازی عادی	جوهری زر بخشش در یادلی
دور عیسی بود و ایام مسیح	خلق دلدار و کم آزار و ملیح
آمدش ممان به ناکامان شبی	هم امیری جنس او خوش مذهبی
باده می بایستشان در نظم حال	باده بود آن وقت مأذون و حلال
باده شان کم بود و کفتای غلام	رو سو پر کن به ما آوردم دام
از فلان راهب که دارد خمر خاص	تا ز خاص و عام یابد جان خلاص
جرعه ای زان جام راهب آن کند	که هزاران جره و خندان کند
دو سو بست غلام و خوش دوید	در زمان در دیر رهبانان رسید
زربداد و باده چون زر خرید	سنگ داد و در عوض کوهر خرید
این چنین باده همی برد آن غلام	سوی قصر آن امیر نیک نام
پیش آمد زاهدی غم دیده ای	خشک مغزی در بلا پیچیده ای
تن ز آتشیهای دل بگداخته	خانه از غیر خدا پرداخته
گفت زاهد در سوها چیست آن؟	گفت باده، گفت آن کیست آن؟
گفت آن، آن فلان میراجل	گفت طالب را چنین باشد عل؟
طالب یزدان و آنکه عیش و نوش؟	باده شیطان و آنکه نیم هوش؟
هوش تویی می چنین پرمرده است	هوشایید بر آن هوش تو بست
تا چه باشد هوش تو هنگام سکر	ای چو مرغی گشته صید دام سکر

تا خوری می ای تو دانش را عدو	پس تو را خود هوش کو یا عقل کو؟
طالبان دوست را آمد حرام	کر حلال آمد پی قوت عوام
چشمشان بر راه و بر منزل بود	عاشقان را باده خون دل بود
این قلاووز خرد با صد کوف	در چنین راه بیابان مخوف
کاروان را لک و کمره کنی	حاک در چشم قلاووزان زنی
نفس را در پیش نه نان بسوس	نان جو حقا حرامست و فوس
دزد را سبزه بردار دار	دشمن راه خدا را خوار دار
از بریدن عاجزی، دستش بیند	دزد را تو دست بریدن پسند
کر تو پایش نمکنی پایت شکست	کر بندی دست او دست تو بست
بهر چه؟ کوز هر خند و خاک خور	تو عدو را می دهی و میخور
او سوادخت و از زاهد بخت	ز دزد غیرت بر سونگ و شکست
ماجرار گفت یک یک پیش او	رفت پیش میر و کفش باده کو
گفت بنام خانه زاهد کجاست؟	میر چون آتش شد و بر جت راست
طالب معروفی است و شهرگی	او چه داند امر معروف از سکی؟
تا به چنبری خویشتن پیدا کند	تا بدین سالوس خود را جا کند
که تسلس می کند با این و آن	کو ندارد خود هنر الا همان
نیم شب آمده زاهد نیم مست	میر بیرون جت دبو سی به دست
مرد زاهد گشت پنهان زیر پشم	خواست کشتن مرد زاهد را ز خشم
وز لکد بردزدن و ز دار و گیر،	چون محله پر شد از بهیهای میر

کای مقدم وقت عفوست و رضاست	خلق بیرون جست زود از چپ و راست
کمترست از عقل و فهم کودکان	منز او خشکت و عطلش این زمان
واندر آن زهدش کثادی نشده	زهد و پیری ضعف بر ضعف آمده
کارها کرده نیده مزد کار	رنج دیده گنج نادیده زیار
یاناید وقت پاداش از قدر	یانود آن کار او را خود گهر
که درین وادی پر خون بی کس است	مرور اردو مصیبت این بس است
در نگر در دو بد بختی او	عفو کن ای میر بر سختی او
زلت را مغفرت در آکند	تا جرمت هم خدا عفو می کند
در امید عفو، دل در بسته ای	تو ز غفلت بس سبب شکسته ای
می شکافد موقدر اندر سزا	عفو کن تا عفو یابی در جزا
بر سبوی ماسور باشند؟	میر گفت او کیست کو سکی زند
کرد ما را پیش مهمانان خجل	بنده ما را چرا آزرده دل؟
کسیر بچون مرغ بالا برود	لیک جان از دست من او کی برود؟
پروبال مرد گیش بر کنم	تیر قمر خویش بر پرش زنم
از دل سگش کنون بیرون کشم	گر رود در سنگ سخت، از گوشم
داد او و صد چو او این دم دهم	با همه سالوس، با مانیر هم؟
از دانش می برآمد آتشی	خشم خون خوارش شده بد سرکشی
چند بوسیدند دست و پای او	آن شفیعیان از دم بهیای او
گر بشد باده تو بی باده خوشی	کای امیر از تو نشاید کین کشی

ای کریم ابن الکریم ابن الکریم	پادشاهی کن بخشش ای رحیم
جملهستان را بود بر تو حسد	هر شرابی بنده این قد و خد
وی همه مستی چه می جویی؟ عدم؟	ای همه دریاچه خواهی کرد نم
ای که مه در پیش رویت روی زرد	ای مه تابان چه خواهی کرد کرد
تو چرا خود منت باده کشی؟	تو خوش و خوبی و کان هر خوشی
طوق اعطیناک آویز برت	تاج کر مناست بر فرق سرت
جمله فرع و پایه اند و او غرض	جوهرست انسان و چرخ او راعرض
چون چینی خویش را ارزان فروش؟	ای غلامت عقل و تدبیرات و هوش
جوهری چون نجده خواهد از عرض	خدمت بر جمله مستی مقترض
در سه گز تن عالمی پنهان شده	بحر علمی در نمی پنهان شده
من به ذوق این خوشی قانع نیم	گفت زنده من حریف آن میم
این خوشی را کی پسند خواهی؟ کی؟	آنکه خو کرد دست با شادی می
که سرشته در خوشی حق بدند	انبیازان زین خوشی بیرون شدند
این خوشیا پیشان بازی نمود	زانکه جانشان آن خوشی را دیده بود
مرده را چون در کشد اندر کنار؟	بابت زنده کسی چون گشت یار

ضیاء دلق و شیخ اسلام

داد آن تاج شیخ اسلام بود	آن ضیاء دلق خوش الہام بود
بود کوتہ قد و کوچک ہمو فرخ	تاج، شیخ اسلام دار الملک بلخ
این ضیا اندر ظرافت بد فزون	کر چہ فاضل بود و فعل و ذوفنون
بود شیخ اسلام راصد کبر و ناز	اوبسی کوتہ ضیائی حد دراز
آن ضیا ہم واعظی بد باہدی	زین برادر عار و نگش آمدی
بار کہ پر قاضیان و اصفیا	روز محفل اندر آمد آن ضیا
این برادر را چنین نصف القیام	کرد شیخ اسلام از کبر تمام
اندکی زان قد سروت ہم بدزد	گفت اورا بس درازی بہر مزد

شطنج دلک و شاه

مات کردش زود خشم شه باخت	شاه بادلک همی شطنج باخت
یک یک از شطنج می زود سرش	گفت شه شه و آن شه کبر آورش
صبر کرد آن دلک و گفت الامان	که بگیر اینک شست ای قلتبان
او چنان لرزان که عور از زمریر	دست دیگر با ختن فرمود میر
وقت شه شه گفتن و میقات شد	باخت دست دیگر و شه مات شد
شش ندر بر خود کلند از بیم تفت	بر جمید آن دلک و در کنج رفت
خفت پنهان تا ز زخم شه رهد	زیر بالشها و زیر شش نهد
گفت شه شه شه شه ای شاه کزین	گفت شه هی هی چه کردی چیست این؟
باتو ای خشم آور آتش حجاب	کی توان حق گفت جز زیر حجاب
می زخم شه شه به زیر رختها	ای تو مات و من ز زخم شاه مات

مصطفی در کوه حرا

مصطفی را هجر چون بفراختی	خویش را از کوه می انداختی
تا بگفتی جبرئیلش بین مکن	که تو را بس دولتست از امر کن
مصطفی ساکن شدی ز انداختن	باز هجران آوردی تا ختن
باز خود را سرنگون از کوه او	می فلندی از غم و اندوه او
باز خود پیدا شدی آن جبرئیل	که مکن این ای تو شاه بی بدیل
همچنین می بود تا کشف حجاب	تا بساید آن کمر را و ز حجاب
بهر هر محنت چو خود را می کشد	اصل محنتهاست این، چو نش کشد؟
ای خنک آنکه فدا کرد دست تن	بهر آن که از دزدای آن شدن

وصف مؤمن

این یکی نقش نشسته در جهان	و آن دگر نقش چومه در آسمان
این دانش نکته کویمان با جلیس	و آن دگر با حق به گفتار و انیس
کوش ظاهر این سخن را ضبط کن	کوش جانش جاذب اسرار کن
چشم ظاهر ضابط حلیه بشر	چشم سحر حیران مازاغ البصر
پای ظاهر در صف مسجد صواف	پای معنی فوق کردون در طواف
جزو جزوش را تو بشمر، بچنین	این درون وقت و آن بیرون حین
این که در وقت باشد تا اجل	وان دگر یار ابد قرن ازل
قرص خورشید است خلوت خانه اش	کی حجاب آرد شب بیکانه اش؟
کشت فردا از کوه خوابی خویش	شد برهنه جان به جان افزای خویش
چون برهنه رفت پیش شاه فرد	شاهش از اوصاف قدسی جامه کرد
خلعتی پوشید از اوصاف شاه	برپید از چاه بر ایوان چاه

مهمان و صاحب خانه

آن یکی را بیکمان آمد قفق	ساخت او را، بمحطوق اندر عشق
خوان کشید او را کرامتها نمود	آن شب اندر کوی ایشان سور بود
مرد زن را گفت پنهانی سخن	که امشب ای حاتون دو جامه خواب کن
بستر ما را بکستر سوی در	بهر مهمان کستر آن سوی دگر
گفت زن خدمت کنم شادی کنم	سمع و طاعه ای دو چشم روشنم
هر دو بستر کستید و رفت زن	سوی تخته سور کرد آنجا وطن
ماند مهمان عزیز و شوهرش	نقل بنهادند از خشک و ترش
در سمر گفتند هر دو متجب	سرگذشت نیک و بد تا نیم شب
بعد از آن مهمان ز خواب و از سمر	شد در آن بستر که بد آن سوی در
شوهر از خجلت بد و چیزی نگفت	که تو را این سوست ای جان جای خفت
که برای خواب تو ای بوالکرم	بستر آن سوی دگر افکنده ام
آن قراری که به زن او داده بود	گشت مبدل و آن طرف مهمان غنود
آن شب آنجا ساخت باران در گرفت	کز غلیظی ابرشان آمد سنگفت
زن بیاد بر گمان آنکه شو	سوی در خفتست و آن سو آن عمو
گفت می ترسیدم ای مرد کلان	خود همان آمد همان آمد همان
مرد مهمان را گل و باران نشاند	بر تو چون صابون سلطانی باند
اندرین باران و گل او کی رود؟	بر سر و جان تو او تاوان شود
زود مهمان جست و گفت ای زن بهل	موزه دارم غم ندارم من زر گل

چون رمید و رفت آن مهمان فرد	زن پشیمان شد از آن گفتار سرد
گر مزاحی کردم از طیت مکیر	زن بسی گفتش که آخر ای امیر
رفت و ایشان را در آن حسرت گذاشت	سجده وزاری زن سودی نداشت
آید اندر سینه ات هر روز نیر	هر دم فکری چو مهمان عزیز
زانکه شخص از فکر دارد قدر و جان	فکر را ای جان به جای شخص دان
کار سازیهای شادی می کند	فکر غم کر راه شادی می زند
تا در آید شادی نوز اصل خیر	خانه می روبه تندی او ز غیر
تا بر وید برگ سبز متصل	می فشاند برگ زرد از شاخ دل
در عوض حقا که بهتر آورد	غم زد دل هر چه بریزد بآورد
در بلا خوش بود با ضیف خدا	هفت سال ایوب با صبر و رضا
پیش حق کوید به صد کون شکر او	تا چو او کرد بد بای سخت رو
بود چون شیر و عسل او با بلا	از وفا و خلعت علم خدا
خند خندان پیش او تو باز رو	فکر در سینه در آید نوبه نو
آن ترش را چون شکر شیرین شار	آن ضمیر رو ترش را پاس دار
گلشن آرنده ست ابرو شوره کش	ابر را کر هست ظاهر رو ترش
با ترش تو رو ترش کم کن چنان	فکر غم را تو مثال ابروان
بهد کن تا از تو او راضی رود	بوک آن کو حربه دست او بود
عادت شیرین خود افزون کنی	ور نباشد کو حربه نبود غنی
ناگهان روزی بر آید حاجت	جای دیگر سود دارد عادت

جهاد عیاضی

گفت عیاضی نو دبار آدم	تن برهنه بوک زخمی آیدم
تن برهنه می شدم در پیش تیر	تاکی تیری خورم من جای گیر
تیر خوردن بر گلو یا مقتلی	در نیاید جز شهیدی مقتلی
بر تنم یک جای که بی زخم نیست	این تنم از تیر چون پرویزی است
لیک بر مقتل نیاید تیرها	کار بخت است این نه جلدی و دها
چون شهیدی روزی جانم نبود	رقم اندر خلوت و در چله زود
در جهاد اکبر افکندم بدن	در ریاضت کردن و لاغر شدن
بانک طبل غازیان آمد به گوش	که خرامیدند جیش غزو گوش
نفس از باطن مرا آواز داد	که به گوش حس شنیدم باداد
خیز بنگام غزا آمد برو	خویش را در غزو کردن کن گرو
گفتم ای نفس خیمت بی وفا	از کجا میل غزا؟ تو از کجا؟
راست گوی ای نفس کین حلیت گریست	ورنه نفس شهوت از طاعت بریست
گر نگویی راست حمله آرمت	در ریاضت سخت تر افتار مت
نفس بانگ آورد آن دم از دون	بافصاحت بی دهن اندر فون
که مرا هر روز اینجایم کشتی	جان من چون جان کبران می کشتی
بچ کس را نیست از عالم خبر	که مرا تو می کشتی بی خواب و خور
در غزا بجهم به یک زخم از بدن	خلق بیند مردی و ایثار من
گفتم ای نفسک منافق زیرستی	هم منافق می مری تو چستی؟

تذکره دم که ز خلوت بیچ من	سر برون مارم چو زنده ست این بدن
زانکه در خلوت هر آنچه تن کند	نه از برای روی مردوزن کند
بخش و آرامش اندر خلوتش	جز برای حق نباشد نیتش
این جهاد اکبر است آن اصغر است	هر دو کار رستمست و حیدر است

ستیر با نفس

آن یکی بودش به کف در چل دم	هر شب افکندی یکی در آب یم
تا که کرد و سخت بر نفس مجاز	در تانی در د جان کندن دراز
با مسلمانان به کرا و پیش رفت	وقت فرا و انکشت از خصم تفت
زخم دیگر خورد آن را هم بست	بیت کرت رح و تیر از وی شکست
بعد از آن قوت نماند افتاد پیش	مقصد صدق او ز صدق عشق خویش
صدق جان دادن بودین با بقوا	از نبی بر خوان رجال صدقوا
این همه مردن نه مرگ صورتست	این بدن مر روح را چون آلتست
ای با حامی که ظاهر خوش ریخت	لیک نفس زنده آن جانب گریخت
آتش بکشت و رهن زنده ماند	نفس زنده ست ار چه مرکب خون فشانند
اسب کشت و راه او رفته نشد	جز که خام و زشت و آشفته نشد
گر به هر خون ریزی کشتی شهید	کافری کشته بدی هم بوسعید
ای با نفس شهید معتمد	مرده در دنیا چو زنده می رود
روح رهن مردو تن که تیغ او ست	هست باقی، در کف آن غر و جوست
تیغ آن تیغست مرد آن مرد نیست	لیک این صورت تو را حیران کنیست
نفس چون مبدل شود این تیغ تن	باشد اندر دست صنع ذوالمنن
آن یکی مردیست قوتش جمله درد	این دگر مردی میان تی، همچو کرد

اناکستن فرعون

سرب‌آر و ملک بین زنده و جلیل	ای شده غره به مصر و رود نیل
گر تو ترک این نجس خرقه کنی	نیل را در نیل جان غرقه کنی
هین بدار از مصر ای فرعون دست	در میان مصر جان صد مصرست
تو انار بُهی گویی به عام	غافل از مایت این هر دو نام
نک انامایم رسته از انا	از انای پر بلای پر عنا
آن انایی بر تو ای سگ شوم بود	در حق ما دولت محوم بود
دار قتل مابراق رحلتست	دار ملک تو غرور و غفلتست
این حیاتی خفیه در نقش ممات	وان ماتی خفیه در قشر حیات
می نماید نور نار و نار نور	ورنه دنیا کی بدی دار الغرور
هین مکن تعجیل اول نیست شو	چون غروب آری بر آ از شرق ضو
از انا چون رست اکنون شد انا	آفرینا بر انای بی عنا
گو گریزان و انایی در پی اش	می دود چون دید وی را بی وی اش
طالب او بی نکرد و طالبت	چون بر دی طالبت شد مطلبت
اندرین بحث از خرد ره بین بدی	نخرازی را زردان دین بدی
کی شود کشف از فکر این انا	آن انا کشف شد بعد از فنا

ایاز و کوهر سلطان

شاه روزی جانب دیوان شافت	حمله ارکان را در آن دیوان بیافت
کوهری بیرون کشید او مستیر	پس نهادش زود در کف وزیر
گفت چو نست و چه ارز داین گهر؟	گفت به ارز دزد صد خروار زر
گفت بشکن، گفت چو نش بشکنم؟	نیک خواه مخزن و مالت منم
چون رو دارم که مثل این گهر	که نیاید در بها، گردد بدر؟
گفت شهابش و بدادش خلعتی	کوهر از وی بست آن شاه و فتی
کرد ایاز وزیر آن شاه جود	هر لباس و حله کو پوشیده بود
بعد از آن دادش به دست حاجی	که چه ارز داین به پیش طالبی؟
گفت ارز داین به نیمه مملکت	کش نکند از خدا از مملکت
گفت بشکن، گفت ای خورشید تیغ	بس دریغست این شکستن را دریغ
قیمتش بگذار بین تاب و لمع	که شدست این نور روز و راتج
دست کی جند مراد کسر او؟	که خزینہ شاه را باشم عدو
شاه خلعت داد، ادرارش فرود	پس دهن در مح عقل او کشود
بعد یک ساعت به دست میرداد	دُر را آن امتحان کن باز داد
او همین گفت و همه میران، همین	هر یکی را خلعتی داد او همین
جاگیشانان همی افزود شاه	آن خسیان را بر دازره به چاه
این چنین گفتند پنجه شصت امیر	حمله یک یک هم به تقلید وزیر
ای ایاز اکنون نگویی کین گهر	چندی ارز بدین تاب و هنر؟

گفت افزون ز آنچه تا نم گفت من	گفت اکنون زود خردش در شکن
سگها در آستین بودش شتاب	خرد کردش پیش او بود آن صواب
ز اتفاق طالع باد و لاش	دست داد آن بخله نادر حکمتش
یابه خواب این دیده بود آن پر صفا	کرده بود اندر بخل دو سنگ را
بمحو یوسف که درون قعر چاه	کشف شد پایان کارش از اله
هر که رافتح و نضر پیغام داد	پیش او یک شد مراد و بی مراد
هر که پایندان وی شد وصل یار	او چه ترسد از شکست و کارزار؟
چون یقین گشتش که خواهد کرد مات	فوت اسپ و پیل، هتاش تر مات
گر برد اسپش هر آنکه اسپ بوست	اسپ رو گو، نه که پیش آهنگ اوست؟
مرد را با اسپ کی خویشی بود؟	عشق اسپش از پی پیشی بود
چون شکست او کو هر خاص آن زمان	زان امیران خاست صد بانگ و فغان
کین چه بی باکیت؟ والله کافرست	هر که این پر نور کو هر را شکست
گفت ایازای مهران نامور	امر شه بهتر به قیمت یا کهر؟
امر سلطان به بود پیش شما	یا که این نیکو کهر؟ بهر خدا
ای نظرتان بر کمر بر شاه نه	قبله تان غولست و جاده راه نه
من ز شه بر می نگردا نم بصر	من چو مشرک روی نارم با حجر
بی کهر جانی که رنگین سنگ را	برگزیند، پس نهد شاه مرا
پشت سوی لعبت کل رنگ کن	عقل در رنگ آورنده دنک کن
اندر آد جو سوبر سنگ زن	آتش اندر بو و اندر رنگ زن

عذر جویان کشته زان نسیان به جان	سرفرو داند اقتند آن مهتران
همچو دودی می شدی تا آسمان	از دل هر یک دو صد آه آن زمان
که ز صدرم این خسان را دور کن	کرد اشارت شبه به جلاد کهن
کز پی سنگ امر ما را بکشند	این خسان چه لایق صدر من اند؟
بهر رنگین سنگ شد خوار و کساد	امر ما پیش چنین اهل فساد
پیش تخت آن الغ سلطان دوید	پس ایاز مهر افرا بر جمید
کای قبادی کز تو چرخ آرد شکفت	سجده ای کرد و گلوی خود گرفت
محو کرد پیش این اثر نهان	ای کریمی که کرهای جهان
از خجالت پیرین را بردید	ای لطیفی که گل سرخت بدید
رو بهان بر شیراز عفو تو حیر	از غفوری تو غفران چشم سیر
هر که با امر تویی باکی کند	جز که عفو تو که را دارد سند؟
از وفور عفو تو ست ای عفو لان	غفلت و گستاخی این مجرمان
ای تو سلطان و خلاصه امر کن	من که باشم که بگویم عفو کن؟
ای گرفته جمله منهاد امنست	من که باشم که بوم من با منست؟
یا که وایادت دهم شرط کرم؟	من چه گویم پیشت علامت کنم
و آنچه یادت نیست کو اندر جهان؟	آنچه معلوم تو نبود چیست آن
همچو خورشیدش به نور افراشتی	هیچ کس را تو کسی انگاشتی
مستمع شولابه ام را از کرم	چون کسم کردی اگر لاله کنم
هم نباش بخش و دارش متجرب	هم دعا از من روان کردی چو آب

هم تو باش آخر اجابت راجا	هم تو بودی اول آرنده دعا
بهر بنده عفو کرد از مجربان	تا زخم من لاف کان شاه جهان
کردشاهم داروی هر درد مند	درد بودم سربه سر من خود پسند
عفو از دریای عفو اولی ترست	عفو کن زین بندگان تن پرست
گفتی شرح تو ای جان و جهان	گر خدا دادی مرا پانصد دهن
در خالت از تو ای دانای سر	یک دهن دارم من آن هم منکسر
جذبۀ حقست هر جا هر و است	رغبت ما از تقاضای تو است
بر بروج چرخ جان چون انجمست	از صحاف شوی این پنجمست
جز که کشتیان استاره شناس	ره نیابد از ستاره هر حواس
با چنین استارهای دیو سوز	آشنایی کیر شهابا به روز